



جنگل

ترجمہ
ابو الفضل میر بہاء

اثر
روویار و کیلپنیک



کود کی بوسیله حیوانات جنگل ربوده می شود و
 در جنگل ماده گرگی او را به فرزندی می پذیرد . کودک
 رفته رفته بزرگ می شود و از معلم جنگل زبان انواع
 حیوانات را فرا می گیرد . همه حیوانات با او مأنوس می شوند ،
 فقط بیری خونخوار با او دشمن است و موجب می شود
 که او به میان آدمیان باز گردد . اما آدیان هم پس از مدتی
 او را از خود می رانند . او که از کیاست انسانی و زورمندی
 ددان بهره دارد بار دیگر به حیوانات جنگل می پیوندد و
 زمانی نمی گذرد که فرمانروای همه جنگل می شود .
 این کتاب که «جنگل» نام دارد خلاصه داستانی است
 که «رود یارد کیپلینگ» شاعر و نویسنده چیره دست
 انگلیسی نگاشته است و حقایقی از زندگی حیوانات
 جنگل را نشان می دهد و معتقدات بی پایه آدیان را بابیانی
 شیوا مورد انتقاد قرار میدهد . بر روی هم «جنگل» که نظیر
 داستانهای روستایی ایران و بسیار سرگرم کننده و آموزنده
 است می تواند خاطر خوانندگان را راضی و خشنود سازد .



جنگل

رویا و کیسٹ

ادویش سیرماہ

۷۱۶	۲
۱۲	۷



۲۷۱۶

اسکن شد

۲۵۹۵۶

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۲۵

برای جوانان

۲۷



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

برای جوانان



جنگل

اثر

رودیارد کیپلینگ

ترجمه

ابوالفضل میر بهاء



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران ۱۳۴۰

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای
آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و
جوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنیهای
سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته و
جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی
که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را
نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .

با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه
این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه، برگزیده
حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و
مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از
آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور
خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد . ا . ی .

فہرست

- | | |
|-----|------------------------------|
| ۷ | مقدمہ مترجم |
| ۹ | ۱۔ برادران «موگلی» |
| ۳۱ | ۲۔ ترس چکونہ بجنگل راہ یافت؟ |
| ۶۰ | ۳۔ «کاآ» شکار می کند |
| ۱۱۴ | ۴۔ بدرود باجنگل |
| ۱۳۸ | ۵۔ بیرخونخوار |
| ۱۷۴ | ۶۔ دھکدہ را جنگل کنید |

مقدمه و تعریف

ژوزف رودیارد کیپلینگ بسال ۱۸۶۵ در بمبئی پای بجهان نهاد و در سال ۱۹۳۶ در لندن در گذشت. وی شاعری چیره دست و داستان نویسی توانا بود. نوشته های وی در هم میهنانش اثری شگرف و عمیق داشت. بویژه آنکه او در شعرهای حماسی خویش میهن پرستی، دوستی، مهرورزی و عذوفت بدیگران را بزبانی ساده و بس روان، نیک می ستود و این شیوه خوشایند خوانندگان بود.

داستانهای کوتاه کیپلینگ بسیار نغز و دلکش است و وی در بکار بستن واژه های خوش آهنگ و زیبا استادی فراوان داشته و در بیان حالات شگفت و دشوار که بمانند آن برای خواننده کمتر روی میدهد، توانائی کم نظیر نشان داده است.

او در نوشته های خویش بارها به خاطراتش در هندوستان و مردمی که در آن سامان می شناخته، اشاره کرده است. خوانندگان گرامی در این کتاب که سراسر داستان آن در هندوستان روی میدهد، نمونه ای از آنرا می یابند.

کیپلینگ جمعا سه کتاب منظوم نگاشت که از آن میان کتاب «هفت دریا» به بسیاری از زبانها ترجمه شده است. داستانهای کوتاه او مشتمل بر پنج کتاب است و داستانهای دیگرش چهار جلد می باشد

جنگل

که دو جلد را بنام «کتاب جنگل» در سالهای ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵ نگاشته است که در این کتاب بخشی بزرگ از آنرا مطالعه می کنید .

کیپلینگ يك جلد تاریخ نیز در بارهٔ سربازان ایرلندی در جنگ اول بین الملل و کتابی دیگر در شرح احوال خود نگاشته است.

جنگل نامی است که برای این کتاب برگزیده شده و بیان حال کودکی است که گرگها او را به فرزندی می پذیرند . كودك ناتوان به آئین جانوران جنگل پرورش یافته ، بازوان زورمند و تن چابك و توانامی یابد . زبان ددان ، پرندگان و خزندگان جنگل را نيك فرا می گیرد و با آنان دمساز می گردد . آنگاه بایبری خونخوار که نخست قصد خوردن او را داشته هم او را می خورد . بفرمان بیرگرگها وی را از خود میرانند و كودك جنگلی بناچار بمیان همجنسان خود ، آد미ان ، پناه میبرد ، اما آنان نیز وی را پس از زمانی کوتاه ازده خود بیرون می کنند . در اینحال که از آدميان و جانوران رانده شده ، به نیروی کیاست انسانی و زورمندی ددان که نيك از هر دو بهره ور گشته است ، دشمن خونخوار را از میان بر میدارد و بار دیگر به جنگل برمی گردد و با گلهٔ گرگان زندگی خوش آغاز می کند .

در این داستان دلکش که نظایر آن در میان داستانهای روستائی ایرانی و ادبیات یونانی نیز هست ، توانائی ، صبر و تحمل و دلاوری و مهر ورزی فرزندان آدمی ، زیبایی ، جلوه گری می کند . هم از اینرو می خوانند آن برای جوانان و نوجوانان میهن ارزنده است .

برادران « مو گلی »

ساعت هفت عصر يك شب گرم در تپه های سیونی ، کرک بزرگ رئیس خانواده ، سراز خواب روز برداشت و چشمان درخشان خود را گشوده باطراف نگریست . آنگاه چنگالهای تیزش را از میان پنجه های باریك و نیرومند خویش بیرون آورد و دستهای خود را بجلو برده دهان فراخش را باندانهای تیز و درنده اش از هم گشود و خمیازه ای کشید تا خستگی خواب را از خود بزدايد .

کرک مادر ، پوزه باریك و درازش را که برنگ سنگهای خاکستری بود بسوی چهار فرزند بازیکوش و شرور خود که برویهم غلتیده و یکدیگر را دندان می گرفتند گردانید . آنگاه آسوده و آرام در حالیکه سر بر روی دستهایش نهاده بود بتماشای کودکان پرداخت . ماه نخستین پرتونقره فام خود را از پس کوههای خاور بدهانه غار افشانده بود . در این وقت غرش کرک بزرگ در غار پیچید که میگفت : « هان ، برخیزید که زمان شکار فرا رسیده است ، باید از خانه بیرون رفت . » و در آن دم

آماده شد تا بایک جست خود را از دهانه غار بیائین تپه برساند که ناگاه سایه جانوری از دهانه غار هویداشد و بدنبال آن دمی دراز و پهن بنظر رسید و سپس زوزه ای بلند شنیده شد که میگفت: « کامیابی هم عنان تو باد ای سرور گرگها و خوشبختی و دندانهای سفید و استوار همراه کودکان بزرگزاده ات باشد که گرسنگان را درین جهان فراموش نکنند » .

این صدا از تابا کی بود، تابا کی شغال لاغر اندام و زیان کاری بود که جز خوردن پس مانده شکار جانوران بزرگ و لیسیدن استخوانهای آنها کاری از دستش بر نمی آمد .

تابا کی بیشتر در میان درختان جنگل و یادر کنار دهکده میگشت و گوشت و پوست کندیده ای که از آن مکانها پیدامی کرد میخورد و روزگار را میگذرانید. همه گرگهای ناحیه سیونی باندام کوچك تابا کی با تمسخر و تحقیر مینگریستند زیرا از وی کاری جز خوردن پس مانده ها و گفتن قصه ها و داستانها ساخته نبود . اما در عین حال همه از او ترس نهانی در دل داشتند زیرا بخوبی میدانستند که تابا کی خیلی زود دیوانه میشود و هرگاه که تابا کی دیوانه میشد ، ترس از جانوران بزرگ را از یاد می برد بهر حیوانی که در گذرگاه خود می یافت حمله میکرد و او را دندان میگرفت .

در آن حال که شغال از مقابل درگاه غار میگذاشت و شب بخیر میگفت ، گرگ بزرگ بالحن خشن پاسخ داد: « بیاتو و ببین که هیچ

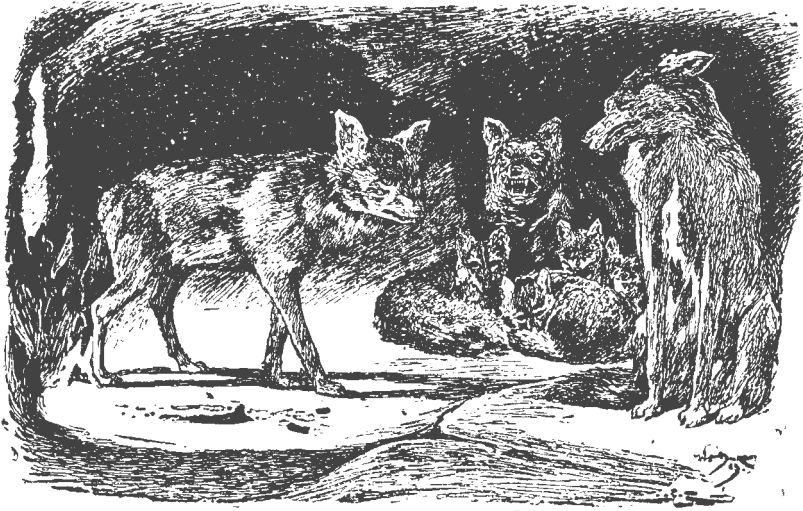
خوراکی وجود ندارد .»

تاباکی همانگونه زوزه کنان گفت : «آری ، ممکن است برای شما چیزی قابل خوردن وجود نداشته باشد ، اما برای من که شغالی بیش نیستم تکه استخوانی شام خوبی است .» سپس با آرامی داخل غار شد و در حالیکه دیدگان درخشان ماده کرک و چهار بچه اش اورا دنبال میکرد به ته غار رفت و در آنجا استخوان ساق پای حیوانی را که هنوز اندکی گوشت بروی آن چسبیده بود پیدا کرده با خوشحالی در گوشه ای نشست و بشکستن و خوردن آن پرداخت چون کار استخوان بیابان رسید ، لبهای خود را بازبان درازش لیسید و رو بسوی کرک بزرگ کرده گفت :

«از این شام خوبی که در خانه شما خوردم سپاسگزارم .» آنگاه متوجه چشمان درخشان بچه ها شده بگفتار خود ادامه داد : « راستی چه بچه های زیبایی دارید . چشمهایشان چقدر درشت و درخشنده است . در حقیقت میبایست از آغاز باین مطلب توجه میداشتم که بچه های یک پادشاه نیز از همان نخست نشانه های بزرگزادگی را بارث میبرند .» تاباکی هم مانند بسیاری از مردم می دانست که هیچ چیز بدتر از آن نیست که کودکان را در حضور آنان بستانند و خوشوقت بود از اینکه می دید پدر و مادر آنها از سخنان او ناراحت شده اند .

از اینرو ساکت بگوشه ای نشست و لذت می برد ازین که موجب

ناراحتی آنان شده است و بهتر آن دید که برای جلب نظر آنان، از ببر بزرگ آن ناحیه که شیرخان نام داشت سخنی بمیان آورد، و گفت:



... کامیابی هم عنان توباد ای سرور کرکها ...

«شیرخان بزرگ تصمیم گرفته که شکار گاه خود را تغییر دهد و از ماه آینده سراسر ماه را در این تپه‌ها بشکار خواهد پرداخت و خود او این مطلب را بمن گفت.» یکباره از چشمان کرک بزرگ شعله خشم زبانه کشید و با خشم فراوان پاسخ داد :

«شیرخان حق ندارد. بر طبق قانون جنگل شیرخان حق ندارد پیش از آنکه قبلا جانوران جنگل را خبر کند، جای شکار خود را تغییر دهد .

او با این کار خلاف قانون خود همه جانوران را از این حدود می‌گریزاند در صورتیکه در این روزها خانواده من هر روز بدوشکار نیازمندند. «
گر که ماده بدنبال سخنان خشم آلود همسر خود بآرامی ادامه داد: «بیجهت نیست که مادرش شیرخان را، لنک، ناامید، زیرا او از روز تولد یک پایش لنک بود و از نیروست که همواره بشکار دامهای اهلی می‌پردازد. دامداران ناحیه «وینگوگا» از دست او سخت بتنک آمده‌اند و هر وقت که شیرخان برای شکار به تپه‌های مایاید، روستائیان این ناحیه همگی باینسوی رومی آورند و در جستجوی شیرخان همه علفهای جنگل را خواهند سوزانید.»

«آنوقت ما باید کودکان خود را برداشته بجای دیگر بگریزیم. با اینهمه مسلم است که باید نسبت بشیرخان سپاسگزار هم باشیم.»
تابا کی آهسته گفت «اجازه می‌دهید تشکرات شمارا بشیرخان برسانم؟» ناگاه غرش وحشتناک گر که بزرگ سراسر غار را بلرزه انداخت که باچشمان خونخوارش به تابا کی نگریسته فریاد میزد: «برو بیرون! و از این‌پس بااربابت بروشکار. باندازه کافی شب مارا باسخنان بیهوده خود بتلخکامی آمیختی.»

تابا کی از ترس، دم‌پهن و دراز خود را لای پاهایش پنهان ساخته سر بزیرافکند و بسوی درغار رفت ولی در همان حال گفت: «کناه از من است که این خبر را بشما دادم. من می‌بایست آنرا پنهان می‌داشتم تا

جنگل

خودتان از قصد شیرخان آگاه شوید اکنون هم اگر خوب گوش فرا دارید میتوانید صدای شیرخان را از ته دره بشنوید و بدرستی گفتار من اطمینان حاصل کنید .

تاباکی راست میگفت . در آن لحظه صدای غرش ببر گرسنه‌ای که از پائین دره ، در دل کوهسار و جنگل می‌پیچید ، بوضوح در غار شنیده میشد که از گرسنگی فریاد میکشید و باکی نداشت که همه جانوران جنگل صدای وحشتناک او را شنیده در گوشه‌ای پنهان شوند. غرش شیرخان در دل کوه و جنگل همچنان طنین انداز بود که گرگ بزرگ گفت : « ابله نادان ! خیال میکند که شکم گاو میش های این پیرامون گوشت نو آورده که چنین آواز سر داده است . »

ماده گرگ آهسته گفت « هیس ، خاموش باش . مگر نمیشنوی که صدای شیرخان تغییر کرده و بجای غرش ، خرخر میکند . این نشانه آن است که شیرخان امشب بشکار جانوران رغبتی ندارد و آدمیانرا شکار خواهد کرد . »

در اینوقت صدای خرخر و حشتزای شیرخان از هر گوشه جنگل در گوش می‌آمد و بیاد می‌آورد که کولیا و چوب برهای بینوا که اغلب در میان جنگل بسر می‌برند ، بشنیدن انعکاس صدا از هر سو ، راه خود را گم کرده یکسر بدهان ببر خونخوار میروند و در میان پنجه‌های زورمند و دندانهای تیز و برنده او قطعه قطعه میشوند .

کرک بزرك در حالى كه از شدت خشم و نزاراحتى همه دندانهاى سفيد و تيز خود را نشان ميداد گفت: «شكار انسان؟ مگر اين جانور خونخوار بقدر كافى از حيوانات جنگل شكار نمى كند كه اين بار هوس آدميان كرده است؟»

«قانون جنگل كه هيچ ماده آن بى دليل نيست، خوردن گوشت آدميان و كشتن آنان را ممنوع ساخته، مگر در آنگاه كه جانورى بخواهد شكار را بفرزدان خود بياموزد. قانون جنگل ميكويد كه در چنين حال بايد آدمى را در جائي، دور از مرز شكار قبيله خود كشت.»

«دليل اين قانون آنست كه كشتن يك انسان سبب ميشود كه دير يا زود گروهى از آدميان سفيد پوست تفنگ بدست، كه در پى آنان عده اى از انسانهاى تيره رنگ روانند، با زنگها و موشكها و چراغهاى دستى سوار بر پيل هاى كوه پيكر، در ميان جنگل پديدار ميشوند و آزار آنان به همه ساكنان جنگل ميرسد. گذشته از اين، آدمى ناتوان ترين موجود جهان است كه هيچگونه وسيله دفاع از خود ندارد. براى يك جانور زورمند ننگ است كه بكشتن او دست يازد. از همه بدتر اينكه اگر گوشت آدمى را حيوانى بخورد، بزودى بمرض گرى دچار ميشود و دندانهايش ميريزد.»

صدای خرخر شیرخان در این لحظه اندك اندك فرونشست و برخلاف

آنچه از يك ببر خون آشام شایسته است ، بزوزه روباه تبدیل یافته و آن صدا از مکانی نزدیک بغار بگوش رسید .
 گرگ ماده گفت : « شکار از دست شیرخان رها شده و او نتوانسته است آنرا بشکند . چه خبر شده ؟ »

گرگ بزرگ بایک جست خودرا بدرغار رسانید درپرتومهتاب از میان تخته سنگی که غاردردل آن قرارداشت نگاهی بیابین افکند . سپس برگشته گفت : « احمق ! از بسی خردی هیچ شکاری بهتر از يك انسان چوب بر که در کنار آتش برافروخته خفته بود بدست نیاورده و با حمله باو ، پای خودرا در میان آتش نهاده است . اکنون در کنار جنگل بحال زار بروی خاک و خاشاک افتاده روباه وار زوزه میکشد ، تاباکی نیز در کنار اوست . »

یکباره ماده گرگ در حالیکه گوشهای خودرا بسوی خارج غار تیز گردانیده بود گفت : « گوش کن ، چیزی از کوه بالامی آید . آماده باش . »

گرگ بزرگ پاهای زورمندش را در زیر بدن خویش کرد کرده خودرا آماده جهش ساخت . صدا اندك اندك بالامی آمد و برهم خوردن بوته ها و خش خش علفها نشان میداد که آن موجود یکر است بسوی غار پیش می آید . هر اندازه که صدا نزدیک تر میرسید پاها وزانوهای گرگ بزرگ در زیر اندام نیرومندش بیشتر فشرده میشد تا اینکه لحظه

برادران موگلی

ای دیگر صدای پا بدرغار رسید و سایه‌ای در مقابل آن نمودار شد و بدنبال آن ، تنه لاغر میان و زورمند کرک بزرگ یکباره مانند گلوله‌ای که از دهان توپ خارج شود ، در یک چشم برهم‌زدن ، در میان سقف و کف غار دیده شد اما عوض آنکه بروی شکار فرود آمده آنرا از هم بدرد ، باردیگر در کف غار افتاد و غرش کرد .

چه شده بود؟ برای کرک بزرگ و همسرش که در انتظار یک جنگ هولناک و یا دزدیدن شکاری فربه بودند منظره‌ای از آن عجیب تر نمیتوانست وجود داشته باشد که در آن دم یک آدمیزاد ، پسری که تازه براه افتاده بود و بدشواری میتوانست قدمهای محکمی بروی خاک بگذارد ، سراپا لخت و برهنه ، باچوب کوچکی در دست در دهانه غار نمودار شود!

کرک بزرگ غرش کنان گفت : « بنکر ، بنکر ! چه می بینی ؟ آدمیزاد در این وقت شب ، در برابر خانه من ! »
کرک ماده نگاهی کرد و خندید . آنگاه گفت : « او را اینجا بیاور . »

برای یک کرک که در صورت لزوم بچه های خود را بدنشان گرفته بسویی میبرد بدون اینکه دندانهای تیز او بجگر کوشگانش لطمه ای وارد آورد ، و یا تخم مرغی را بدون آنکه بشکند مدت ها در دهان نگاه میدارد ، آوردن آن طفل بدرون غار بسیار آسان بود .

ازینرودریک چشم بهم زدن دندانهای بران کرک بزرک کمر طفل را درمیان گرفته بدون آنکه حتی پوست لطیف بدنش را خراش دهد بهوا بلند کرد و در برابر همسر و بچه هایش بر زمین گذاشت .

کرک ماده باچشمان درخشانش نگاهی بطفل انداخته گفت :
« این کودک چه خردسال و پردل است ! »

طفل در آن دم بابی اعتنائی تمام از میان بچه گرگها ، که با دیدگان پر از بهت وحیرت او را تماشا میکردند راهی بسوی ته غار میکشود و آنها را بادست و پا از سر راه خود دور میکرد تا گوشه امن و راحتی بیابد .

کرک ماده بگفتار خود ادامه داده گفت : « هی ! بنگر ، از هم اکنون میخواهد این خانه را صاحب شود ! آیا هیچ شنیده ای که ماده گرگی از طفل آدمی درمیان کودکان خود سخن گوید ؟ »

کرک بزرک پاسخ داد : « گاه و بیگاه چنین سخنانی بگوשמ خورده ، اما یقین دارم که هرگز درمیان گله ما و در زمان ما چنین اتفاقی نیفتاده است . » آنگاه باردیگر بسوی کودک که در آن لحظه در میان غار ایستاده بآنان نگاه میکرد نگریسته گفت : « تن این کودک پشم ندارد و چنگالهای تیز من دریک چشم بهم زدن میتواند او را از هم بدرد . اما مثل اینکه این کودک هیچ نمیترسد . بین چگونه ما را مینگرد ؟ »

پرتوماه که اینک در میان آسمان بود از پس پاره‌بری سفید سراسر جنگل «وینگوکا» و تپه‌ها آنرا در گردی از نقره پوشانیده بود. گر که‌ها غافل از صدای پاهائی که از تپه بالامی آمد و خش خش بوته‌ها و علف‌ها که در زیر تنه‌سنگین جانوری مخوف فشرده شده و درهم میشکست همچنان بتماشای کودک مشغول بودند. ناگهان سرخوفناک شیرخان تا شانه‌هایش از درغار بدرون آمد و صدای تاباکی در پشت سرش شنیده شد که می‌گفت: «خداوند کار من، آن طفل بدرون این غار رفت.»

گر که‌ها یکباره متوجه آنسوی شدند و گرگ بزرگ که خشم در چشمانش شراره می‌کشید گفت: «از آمدن شیرخان باین خانه محقر افتخاری بزرگ نصیب ما شده است.»

یک دست شیرخان با سرمه‌پیش در ایندم بتوی غار آمده بود و چشمان سبز خمار و بی‌عاطفه او در میان سفیدی آمیخته بر که‌های خون، مانند دوشعله پر نور میدرخشید. اما گرگ بزرگ میدانست که غار کوچکتر از آنست که هیكل بزرگ شیرخان از میان آن بدرون آید. ازینسرو آسوده خاطر از اینکه در صورت جنگ وی نخواهد توانست بایک پنجه‌کاری ازپیش ببرد، با خونسردی در انتظار پاسخ ماند و چون سخنی نشنید، این بار با شجاعت بیشتری گفت:

«ما گر که‌ها جانوران آزادی هستیم که فقط بفرمان رئیس کله

خود سرمی نهیم و در انتخاب شکار خود مختاریم . علت ندارد از جانوری که چهارپایان را میکشد فرمان برده طعمه خود را باو واگذار کنیم . طفل آدمی بخانه ما آمده و خوراك ما خواهد بود . »

غرش شیرخان درون غار را بلرزه در آورد : « یاوه گویی را کنار بگذار، بگاو میشی که کشتم سو گندمن نباید در برابر خانه تو که چیزی بیش از خانه سکان نیست برای طعمه خود معطل شوم . من از تو بالاترم ! »

غرش شیرخان مانند تندر در غار پیچید که ناگاه گرگ ماده از میان غار برخاست و بچه های خود را بکناری زده بایک جست خود را بمقابل شیرخان رسانید . چشمهای او مانند دو ماه کوچک آبی رنگ در میان تاریکی غار می درخشید ، آنگاه گفت :

« مرا بنگر شیرخان . من «رکشا» ماده گرگ هستم که با تو سخن میگویم . بچه آدمی از آن من است و فقط بمن تعلق دارد ، میشنوی ؟ بسموری که کشتم سو کند ، او با ما خواهد زیست و با کله گرگها بهر سوی خواهد رفت و شکار خواهد کرد . نیک بنگر ، ای درنده کودکان ، ای قورباغه خور ، ای ماهی خور کثیف ، آن کودک آدمی بزرگ شده سرانجام ترا خواهد کشت ! فهمیدی ؟ حال از اینجا برو و ناله کنان بسوی مادرت بشتاب و پای لنگت را که در اثر سوختگی لنگتر شده باو نشان ده ، تا بداند که حال تو بدتر از زمانی است که چشم بجهان

کشودی ! برو! زود از اینجا برو!»

گرک بزرگ در حیرت فرو رفت و نمیدانست چه بگوید . سپس بیاد آورد زمانی را که بخاطر همسر شجاعش با پنج گرک در آویخت و پیروز شد . در آن زمان رکشا تازه بگله گرکها پیوسته بود و هنوز بنام «رکشا» که بمعنی دیو و شیطان است نامیده نشده بود . آنگاه دردل بشهامت همسرش آفرین گفت و در انتظار ماند تا به بیند شیرخان چه خواهد کرد .

شعله خشم از چشمان سبز شیرخان که اینک مبدل بدو کاسه خون شده بود زبانه میکشید و با پنجه فولادینش زمین غار را میخراشید . اما در غار کوچکتر از آن بود که تنه بزرگ شیرخان بتواند از آن بدرون آید . او اینک میدانست که در آن حال از جنگیدن با گرکها سودی نخواهد برد و آنها تاپای مرگ با او برزم خواهند کوشید .

از اینرو شیرخان مصلحت در آن دید که بسویی رود و بدنبال آن سر بزرگ خویش را از غار بیرون آورد و گفت : « هر سگی در خانه خود عوعو میکند . باشد تا وقت دیگر بهم برسیم و خواهیم دید که گله گرکها با این بچه آدمی چه خواهند کرد . او عاقبت در میان دندانهای من جای خواهد گرفت و طعمه من خواهد شد . »

بدنبال شیرخان ، گرک بزرگ برای شکار آماده بیرون آمدن از غار شد و بهمسرش گفت : « شیرخان راست میگوید . این طفل را باید

بگله نشان بدهیم تا به بینیم آنها باوی چه خواهند کرد؟ آیا هنوز میل داری که این بچه آدمی رازنده نگهداری؟»

رکشا پاسخ داد: «این چه سؤالی است؟ دیدی که این طفل در اینوقت شب برهنه و کرسنه بخانه ما آمد و از ماترسید و ماراییکانه نشمرد. بنگر که چگونه یکی از کودکان مرا بگوشه ای افکنده است؟ آن قصاب لنگ اگر این طفل را بچنگ می آورد در يك لحظه میدرید و بآنسوی «وینکوگا» میگریخت، آنگاه روستائیان این ناحیه بتلافی خون این طفل از کله مافراوان میکشند. البته که من او را نکه خواهم داشت و...» در اینوقت کرک ماده بسوی طفل برگشت و بگفتار خود ادامه داد: «...آسوده بخواب قورباغه کوچک من. ترا از این پس «موکلی» خواهم نامید و در خانه من آسوده و شادان خواهی زیست.»

کرک بزرگ گفت: «اما آخر کله ما بما چه خواهد گفت؟» ماده کرک جواب داد: «قانون جنگل آشکارا میگوید که هر کرک پس از ازدواج حق دارد که خود را از کله جدا ساخته بنگهداری خانواده اش بکشد. آنگاه که کودکانش بزرگ شدند باید آنها را بمجلس کرکها که همه ماهه یکبار تشکیل میگردد بیاورد، تا کرکهای دیگر آنان را بشناسند. سپس تا آنگاه که کودکان توانائی دویدن بهر سورا داشتند و اولین شکار خود را بچنگ آورده کشتند، اگر کرک سالمندی یکی از آنها را در موقع چنگ بکشد هیچ عذری از او پذیرفته نمی شود و

هر جا قاتل را بیابند باید بکشند.»

صبر کن تا کودکان ما اندکی بزرگتر شوند، آنگاه ما «موگلی» را با خود بانجمن خواهیم برد.»

چند ماه گذشت و بچه گرگها دویدن آموختند. سپس شبی که ماه تمام برآمد، گرگ بزرگ با گرگ ماده بچه های خود و «موگلی» را بمحل انجمن گرگها که بر فراز تپه ای بزرگ و محصور از سنگهای کلان بودند بردند. در آن جایگاه دست کم صد گرگ باسانی میتوانستند گرد هم آیند بی آنکه کس آنان را ببیند.

«آکلا» گرگ بزرگ رئیس کله گرگها که تنی بس نیرومند و چابک داشت و بسیار زیرک و هوشیار بود در مقر فرمانروائی خود، بر سر سنگی بزرگ نشسته و اندام زورمند خاکستری رنگش در پرتو ماه، دیدگان درخشان همه گرگها را بسوی خود میکشید. در پائین سنگ، چهل پنجاه گرگ بزرگ و کوچک و برنکهای کونا کونا، از آنها که به تنهایی قادر بودند يك گوزن را شکار کرده بدوش بکشند، تا گرگهای سه ساله جوان و نارس قرار گرفته باطراف مینگریستند. «آکلا»ی بزرگ رئیس کله که همیشه تك و تنها میگشت، در آن شب يك سال تمام بود که سردهسته گرگها شده بود و با نهار یاست میکرد. او در جوانی دو مرتبه در تله افتاده و یکبار مردمان ده او را آنقدر با چوب زده بودند که بمرگ نزدیک شده بود، ازینرونيک میدانست که راه

وروش آدمیان چگونه است و بچه سان خود را از گزند آنان مصون باید داشت .

ماه بالا آمده و کله گر گهاهمه گرد شده بودند . گفتگو بسیار اندک بود . کودکان در وسط انجمن بروی هم می غلطیدند و بازی میکردند و یکدیگر را دندان میکردند . گاهی یک گرک بزرگ از سوئی برخاسته بکودکان نزدیک شده فرزند خود را در آن میان میجست و پس از اطمینان از تندرستی او با گامهای آهسته و بیصدا بجای خود باز میگشت و زمانی گرک ماده دیگری می آمد و بچه خود را از میان گروه بیرون میبرد و سرا پای اورانیک بازرسی میکرد و بار دیگر بوسط انجمن میفرستاد .

در این میان گاه گاه صدای « آ کلا » ی بزرگ شنیده میشد که میگفت : « هو هو ! باشما هستم خواهران ، برادران . آیا قانون جنگل را خوب میدانید ؟ سخت مواظب خود باشید تا در دام نیفتید . » آنوقت گرکها سخنان او را تکرار میکردند : « هو هو ! سخت مواظب خود باشید تا در دام نیفتید . » و « آ کلا » باز سردر میان دودست میگذاشت و بکله گرکها مینگریست .

عاقبت « رکشا » گرک مادر ، آهسته مو کلی را بمیان انجمن برد و او را در آنجا بزمین گذاشت و بجای خود باز گشت . مو کلی در میان بچه گرکها که با حیرت او را مینگریستند بر روی زمین نشسته خنده

کنان باچند دانه سنگ بازی میکرد .

« آکا!»ی بزرگ حتی بادیدن طفل آدمی در میان بچه گر کهاسر خود را از میان پنجه هایش بلند نکرد و فقط همانگونه که خوابیده بود گاهگاه میگفت : « هو هو ! مواظب خود باشید »

ناگاه غرش ببری از پس سنگها در دل کوه پیچید این صدای شیر خان بود که میگفت : « بچه آدمی را بمن بدهید ، او خوراك من است . شما ی گر کهای آزاده ، با يك بچه آدمی چه خواهید کرد؟ او را بمن باز گذارید . »

« آکا!»ی بزرگ بشنیدن صدای شیر خان حتی گوشهای خود را هم تیز نکرد ، فقط همچنان که سر در میان دو پنجه خویش داشت گفت : « هو هو ! خوب مواظب خود باشید ، با این بچه آدمی چه خواهید کرد ؟ »

صدای همه می ای در میان گله گر کها پیچید . لحظه ای بعد يك گرگ جوان که چهار سال از عمرش میگذشت از جای برخاست و گفت : « گله گر کها با يك فرزند آدمی که در میان ایشان پدیدار شده چه باید بکند ؟ پاسخ این سؤال را قانون جنگل آشکارا داده است . این قانون میگوید اگر برای پذیرفتن کودکی در میان گله ، دو نفر از حاضران انجمن جزیدر و مادر طفل بنفع اورای دهند طفل مزبور در میان گله خواهد ماند . »

«آکلا» گفت: «هوهو، کیست که از این کودک آدمی طرفداری کند؟»

پاسخی از گرگها بر نیامد و «رکشا» گرگ ماده بپاخواست که اگر تصمیمی علیه «موگلی» گرفته شود از او دفاع کند، ولی خوب میدانست که این دفاع او آخرین جنگ وی نیز خواهد بود زیرا امکان نداشت که یک گرگ با صد گرگ بجنگد پردازد و زنده بماند. اما درست در همین زمان که امید «رکشا» کم کم بنومیدی میگرائید «بالو» خرس بزرگ قهوه‌ای رنگ با چشمان خواب آلودش بمیان انجمن آمد و گفت: «من بعنوان آموزگار قانون جنگل که آنرا بشما و کودکان شما آموختم، حق دارم درباره این فرزند آدمی صحبت کنم. بگذارید همراه کله بهر طرف بدود، از او به کله گرگها چه زیان می‌رسد؟ من همه قوانین جنگل را با او خواهم آموخت.»

«آکلا»ی بزرگ گفت: «هوهو، یک نفر دیگر لازم است تادرباره این کودک صحبت کند. او کیست؟»

در این زمان سایه سیاهی در میان کله گرگها نمودار شد که از کنار سنگی بمیان جمع پرید. آن «باکیرا» پلنگ سیاه بود که همه او را بخوبی میشناختند، زیرا «باکیرا» علاوه بر پوست سیاه شفافش که مانند پرند قیر کون می‌درخشید، در حیل گری از «تاباکی»، استاد تر و در توانائی از گاومیش وحشی نیرومندتر و در شجاعت از یک

فیل جنگی خطرناکتر بود. هیچیک از ساکنان جنگل در خودیاری آنرا نمیدید که راه بر «باکیرا» ببندد، زیرا میدانست که در آنصورت هر که را بچشم خویش خواهد دید. با اینهمه خشونت و وحشتی که «باکیرا» در دلها افکنده بود صدایی بس نرم و دلنواز داشت. در اینحال «باکیرا» گفت:

«ای «آکلا» وای کله کر کهای آزاده و آزادمنش! من حق آنرا ندارم که در میان شما بیایم و صحبت کنم. اما قانون جنگل میگوید، اگر کشتن کودکی بعلتی و سببی لازم آید، زندگی او را با پرداختن خونبهایش میتوان خرید. قانون جنگل در اینجا روشن نمیسازد که چه کسی حق دارد خونبهای طفل را بپردازد و این مطلب از نظر قانون جنگل دارای اهمیتی نیست.»

گر کهای جوان که شکمشان همیشه کرسنه است گفتند:

«باکیرا! صحیح است، قانون جنگل چنین است که میگوید. «باکیرا» بار دیگر گفت: «من میدانم که حق صحبت در میان جمع شما را ندارم، ازینرو برای بقیه گفتارم از شما اجازه میخواهم.»

کر کهایکصد گفتند: «باکیرا، بگو بگو.»

پلنگ سیاه بسخن ادامه داد و گفت: «کشتن يك طفل برهنه شرم آور است. بگذارید او بزرگ شود تا لااقل ارزش کشتن را داشته باشد. «بالو» آموز کار جنگل نظر خود را گفت. منهم خونبهای این طفل را

می‌پردازم . يك کاو بزرگ چاق و فربه، تازه آنرا کشته‌ام و بمسافت نیم میل از اینجا قرار گرفته‌است . آیا این خونبهارا در مقابل زندگانی این کودک می‌پذیرید ؟ »

بار دیگر همه در میان گرگ‌ها پیچید که می‌گفتند: «چه اهمیت دارد . این طفل بینوا و مردنی، در باران زمستان و یادر آفتاب سوزان تابستان خواهد مرد ، بگذارید او با کله ما به‌رسو بدود » آنگاه به «باگیرا» گفتند : « پذیرفته شد . او همراه ما خواهد بود . لاشه کاو در کدام سوی است، «باگیرا» ؟ »

در این میان صدای بم «آکلا»ی بزرگ رئیس کله بلند شد «هو هو، مواظب خود باشید که در تله نیفتید . » و گرگ‌ها در پی هم بسویی که «باگیرا» نشان داده بود برای خوردن کاو در يك لحظه در میان جنگل ناپدید شدند.

«موگلی» در میان زمین انجمن نشسته با سنگ‌های کوچک بازی میکرد و آنها را مشت مشت به اینسوی و آنسوی پرتاب می‌کرد و می‌خندید. حتی نمیدانست که گرگ‌ها پیش از رفتن، يك مدت بدقت او را نگرسته‌اند . در اینوقت انجمن خالی شد و فقط «آکلا»ی بزرگ با «بالو» و «باگیرا» در کنار «موگلی» ماندند. گرگ بزرگ و «رکشا» هم بابچه‌های خود بسوی آنها آمدند و در گرد «موگلی» نشسته بتماشای او که همچنان با شنهای نرم و سنگریزه‌ها بازی میکرد و می‌خندید سرگرم

شدند. صدای غرش شیرخان که از تصمیم گله گر گها برای نگهداری «موگلی» سخت خشمناک بود هنوز شنیده میشد.

با گیرا گفت: «ای شیرخان، تا میتوانی فریاد بکش و غرش کن. زمانی خواهد رسید که این فرزند لخت و برهنه آدمی وسیله ای برانگیزد که فریاد خشمگین ترا بناله التماس وزاری مبدل سازد.» آکلا گفت: «هو، هو، خوب شد که چنین تصمیمی گرفته شد. آدمیان بسیار عاقل و هوشمندند و این بچه آدمی در آینده برای ما کمک بزرگی خواهد بود.»

با گیرا پاسخ داد: «براستی همینطور است. زیرا هیچکس نخواهد توانست گله گر گها را برای مدتی طولانی رهبری کند مگر این کودک آدمی که عمر دراز و هوش بسیار دارد. این گفته «با گیرا» «آکلا» را بفکر فرو برد و بدان اندیشید که چگونه عاقبت هر رئیس گله، پس از پیر شدن و از دست رفتن زور و نیرویش بدست افراد گله کشته میشود، آنگاه رئیس دیگری انتخاب میگردد تا او نیز سرانجام در روز کار پیری در دست آنان قطعه قطعه شود و قانون جنگل همچنان بر جای باقی بماند.

«آکلا» پس از يك اندیشه طولانی سر برداشت و بکر که بزرگتر گفت: «این بچه را بگیر و بخانه ات ببر او را مانند دیگر کودکان تربیت کن.» و بدینگونه «موگلی» وارد گله گر گهای «سیون» شد و

جنگل

خونبهای او يك گاونر بود که از طرف «باکیرا» پلنگ سیاه پرداخته شد.
«بالو» قانون جنگل و زبان جانوران را باو آموخت و «موکلی» هر روز
بزرگتر میشد .

نرس چگونه بجنگل راه یافت ؟

قانون جنگل کهن ترین قانون جهان است و برای هر پیکر آمدی که روی دهد جنگلیان براهنمائی آن قانون می توانند خود را از آن گرفتاری رهائی بخشند و این دستورها چنان پا بر جای و استوار است که فقط خداوند میتواند نظیر آنرا بیافریند .

«بالو» همواره این را به «موگلی» خاطر نشان می ساخت که هیچکس جز فرمانبرداری از قانون جنگل چاره ای ندارد چون این قانون بمانندمار بزرگی است که در نهانگاه خود بیالای درختان خفته باشد و ناگهان بگردن شکار فرو افتد و آنرا بخواست خویش مقهور گرداند. اما «موگلی» این سخنها و پندها را از گوش می گرفت و از گوش دیگر بدر می کرد، تا آنکه روزی رسید که وی آنچه بگوش شنوده بود بچشم دید؛ و آن زمانی بود که سراسر زمستان باران نیامد و بدانگونه فصل با آخر رسید. «ایکی»، جوجه تیغی، روزی در نیستان به «موگلی» گفت: «برادر، هیچ میدانی که سیبهای جنگلی از هم اکنون خشک شده اند؟» موگلی پاسخ داد: «نه! اما مرا بآن نیازی نیست.» و بایی اعتنائی بگفتار «ایکی» خواست براه افتد که باردیگر صدای آنرا شنید: «حال بگو برادر که آیا در

بر که‌ها آبی برای‌شنا مییابی؟»

موکلی که از سر نادانی و کودکی گمان می‌کرد دانش او بیش از دیگر جانواران جنگل است، همانگونه خونسرد و آرام پاسخ داد: «نه! آنها بسرعت خشك میشوند، ازینرو شرط عقل نمیدانم که یکبارہ بمیان بر که‌ها پریده و در آب کم عمق سر خود را بسنگهای سخت زنم.» «ایکی» بطعنه گفت: «اما ای برادر، بهتر بود تا تو سر بسنگ می‌کوفتی تا مگر عقل خود را باز مییافتی» و بدنبال آن بگوشه‌ای دوید تا کودک آدمی بازار اودست نزنند. «موکلی» بجنگل برگشت و آنچه از «ایکی» شنیده بود برای «بالو» گفت. معلم خوب جنگل اندیشناک از این سخن بافسردگی پاسخ داد: «اگر مرا یار و رفیقی در این جنگل نبود، بزودی رخت از این جابیرون کشیده و بگوشه دیگر میرفتم. اما دریغ که چنین نیست و در جنگلهای ناشناس، بیکانگان در ما می‌آویزند و ما را بجنگ و ستیز وادار می‌سازند. ازینرو ما را گزیری نیست جز آنکه در همینجا بمانیم تا بار دیگر شکوفه‌های درختان را ببینیم.»

«بالو» برای دیدن شکوفه‌های درختان شتاب فراوان داشت، اما از تیره بختی وی و دیگر جنگلیان، در بهار آن سال درختان شکوفه نکردند و چون «بالو» بروی پاها برخاسته درختها را تکان میداد، فقط چند برگ بدبو بجای گلبرگ بر زمین میریخت.

گرمای خشك و سوزان اندك اندك در دل جنگل پیش می‌رفت و

تـرس چـگونه بـجـنگـل ...

همه سبزه ها و درختان را سوزانیده رنگ زرد آنها را بخاکستری و سرانجام برنگ سیاه درمی آورد. ساقه های سبزه ها در سراسر جنگل چنان سوخته و درهم پیچیده بودند که کوئی درهمه جا تلی از آنها بر روی زمین انباشته اند .

مردابها و بر که هائیز بتدریج خشک می شد و پوسته های سخت که بهر سوی چاک برداشته و جای پای آخرین جانور بروی آن نقش بسته بود، بر کف آنها قرار می یافت و در گرمای سوزان خورشید بسان سفالی که در کوره قرار گیرد سخت میگشت .

نی های خشک در اثر بادهای گرم که چون دم کوره آهنگران بود، ناله سر میدادند و خزها از شدت حرارت بژرفنای آبدانها - که اینک از آب در آنها خبری نبود - از صخره ها کنده شده بر روی زمین می افتادند و آن سنگها در اثر تابش خورشید چنان گداخته بودند که کوئی از سختی کرما ، مانند سنگریزه های ته جوی در نظر بجنبش در آمده اند .

بوزینگان و پرندگان که خطر را پیش بینی کرده بودند زمانی دراز پیش از آن ، بسوی شمال رفته بودند . گله های آهوان و گرازان وحشی نیز بدشته ها و کشتزارهای آدمیان رفته در برابر دیدگان آنان از پای درمی افتادند و انسانها را از سستی و ضعف یارای کشتن جانوران نبود .

در این میان ، روزی لاشخوار بس فراخ بود و از لاشه های جانوران

جنگل

آنقدر خورده بود که سخت فربه گشته و هر روز برای جانورانی که از کرسنگی کام از کام برنمیداشتند، خبرهای تازه آورده میگفت که تاسه روز راه از آن سامان، جنگلها همگی از گرمای خورشید از میان رفته و خشك شده اند.

«موکلی» که تا آن زمان معنی کرسنگی را نمی دانست ناچار در سه سالگی به جستجوی عسل برخاست و کندوهای کهنه را از شکاف سنگها بیرون کشیده با کوشش زیاد مقداری عسل سیاه و پوسیده که مزه تند و نامطبوع داشت بدست می آورد و یا از شدت کرسنگی کرم درختان و حشرات را شکار کرده میخورد و تخم آنها را که در شکاف درختان بود بیغما میبرد.

جانوران جنگل چنان نحیف و لاغر شده بودند که «باکرا» پلنگ سیاه هر شب سه جانور میکشت اما هرگز باندازه يك شكم سیر خوراك بچنگ نمی آورد. نیاز با آب از همه بدتر بود زیرا گرچه جانوران جنگل بندرت آب می آشامند اما هر وقت هم که بخوردن آب میروند تاسیر آب نشوند دست برنمیدارند.

گرما هم چنان دوام مییافت، همه جویبارها و چشمه سارها آنچنان خشکیده بود که در ته رودخانه بزرك «وینگوگا» فقط اندکی آب گل آلود دیده می شد.

یکشب «هاتی» فیل وحشی که صد سال و بیشتر از عمرش

ترس چگونه بجنگل...

میکذشت چون بنزدیک رودخانه رسید در ته آن صخره صلح را که سنگ باریک و درازی بود و هیچوقت جز در خشکسالی های سخت بیرون از آب نبود دید و ناگهان خرطوم بلند و بیجان خود را به هوا بلند کرد و با صدای خفه خود صلح موقت آب را اعلام داشت ، همچنان که پدر او هم پنجاه سال پیش همین کار را کرده بود و از آن روز کاران تا کنون دیگر هرگز موجودی زنده چنین خشکسالی بیاد نداشت .

کله های آهوان و گرازان و گاومیشهای وحشی صدای فیل بزرگ را که در همه حال سلطان جنگل است و فرمانهای او همیشه از طرف همه جانوران اجرا میشود شنیدند. لاشخورها هم در افقهای دور دست پیرواز در آمدند و بفرمان فیل بزرگ صلح موقت در زمان خوردن آب را به همه جانوران جنگل آگاهی دادند .

قانون جنگل در این باره چنین بود که بگاه خشکسالی ، در آن زمان که آب برای نوشیدن پیدا نمیشود و جز یک چشمه سار در هیچ جا آب باقی نمی ماند، همه جانوران باید در هنگام نوشیدن، صلح را مراعات کنند و شکار درندگان در آن زمان جنایت بحساب می آید و بموجب قانون جنگل مجازات آن اعدام است ، زیرا که در چنین حال نوشیدن آب بر خوردن غذا مقدم است .

اما در روزهای فراخی که آب در همه جا پیدا میشود و باران بموقع میبارد ، جان حیواناتیکه برای آشامیدن آب میروند همواره

جنگل

در معرض خطر حمله درند گان وحشی است ، وهم ازین روست که آنها برای حفظ جان خود شبهارا برای این کار مناسب دانسته اند و بگاه رفتن بسوی آبخور ، ناچار چنان با احتیاط کام بر میدارند که سبزه ها در زیر گامهای آنها تکان نخورند . و از ترس آنکه بهنگام آب خوردن ناکهان غافلگیر نشوند ، همواره بیشت سرمی نگرند وهم ماهیچه های تن خود را برای گریز آماده نگاه میدارند . در زمان فراخی ، اینکار یعنی رفتن با بخور و تندرست بر کشتن خود هنری بزرگ بشمار می آید ، اما اکنون که صلح موقت آب از طرف «هائی» اعلام شده بود ، همه جانوران از این جهت آسوده خاطر شده بودند و بداشکمهای کرسنه و پاهای خسته و کوفته بسوی رود خانه «وینگوکا» آمده ، پلنگ و خرس و غزال و گاومیش و گراز جملگی در کنار هم آب می آشامیدند و گاه از شدت خستگی و سستی و ناتوانی در همانجا از رفتار باز میماندند و ساعتی دراز می غنودند .

در آن روزهای تنگی و خشکسالی در سراسر جنگل يك بزرگ سبزیافت نمیشد . آهوان و گرازان همه روز را ویلان و سرگردان در جستجوی خوراک بهر سوی میرفتند و ناچار از پوست درختان و شاخه های خشک میخوردند .

مارها همگی جنگل را ترك گفته بامید شکار قورباغه بر لب رود آمده تن خود را بگردسنگهای مرطوب می پیچیدند ، وزمانی که گراز

ترس چگونۀ بجنگل...

برای خوردن خزه روی سنگها، باپوزه خود مارها را بیکسومی افکند، آن گزندگان را از شدت سستی، توان آن نبود که پوزه کراز را بگزند. «باکرا» پلنگ سیاه که بعد از «شیرخان» نیرومندترین و چابکترین درندۀ جنگل بشمار میرفت همه لاک پشتهای رودخانه را شکار کرده بود. ماهی ها هم از زمانی دراز در ته کل ولای رودخانه مدفون شده از میان رفته بودند.

فقط صخره صلیح در آن میان باقی بود که سایه درازش چون ماری بزرگ بر کف رود خانه نمایان بود آب باریکی که در ته رودخانه جریان داشت در بر خورد بسنگهای داغ و سوزان خشک میشد و بهوا می رفت.

شب هنگام، در آن زمان که جانوران دیگر برای نوشیدن آب بکنار رودخانه «وینگوکا» آمده بودند، «موکلی» نیز بدانسوی شتافت درحالی که دنده های لاغر و استخوانی او از زیر پوست عریانش بخوبی نمایان بود و ساق پاها و بازوان او از شدت لاغری و ناتوانی بصورت شاخه های خشک در آمده بود و آفتاب سوزان رنگ موهای او را برده و برنگ کتان ساخته بود و چشمان ریزش از زیر موهای بلندوی که مانند حصیر بهم بافته بود، دیگر آن درخشندگی پیشین را نداشت.

«باکرا» اکنون نیز مانند همیشه «موکلی» را در کارهایش راهنمایی کرده باو میگفت:

«برادر کوچك، زنه‌ار دراین روزهای سخت صبر و شكیباتی را از دست ندهی و بخشم درنیائی كه سختی روزكار را بر تو بیشتر نمودار خواهد ساخت. كارهارا بر خود آسان گیر تا فراخی پدید آید و تنگی بگذرد. آیا اکنون سیر هستی؟»

موگلی پاسخ داد: «چیزهایی خورده‌ام كه دوست نداشتم. اما تو، ای «باگرا» بمن بگو كه آیا باران‌ها ما را فراموش كرده‌اند و دیگر هرگز نخواهند بارید؟»

باگرا گفت: «چنین نیست، من و تو، ای برادر كوچك، كلو غنچه درخت «موهوا» و آهو بر كان فربه از سبزه‌های سبزه را بار دیگر بچشم خواهیم دید، و باز هم از زندگی خودخوش و خندان و خرم و شادان خواهیم شد.»

چون دید كه «موگلی» سخت خسته و مانده است باو گفت تا بر پشتش سوار شود، تا ویرا بنزد يك صخره صالح ببرد و خبرهای تازه بشنوند. اما موگلی این سخن را نپذیرفت و پاسخ داد: «با این شكم گرسنه، هرگز روانیست كه باری بردوش بكشی و من هنوز درپاهای خود آنقدر توانائی می‌بینم كه براه رفتن ادامه دهم.» آنگاه هر دو از میان بوته‌های خشك بسوی رودخانه براه افتادند.

در كنار نهر، «بالو» پیش از همه حاضر شده بود و چون آن دورا دید گفت: «آب از شب پیش كمتر شده و بزودی كاملاً خشك خواهد شد.»

ترس چگونه بجنگل ...

بتدریج جانوران در دو سوی آب گرد آمدند و همچنان که ماه بکندی از پس درختان خشك شده جنگل بالامی آمد و دشت صاف آن سوی رودخانه و گذر گاههای پر گرد و خاک را روشن میساخت، «هاتی» فیل بزرگ نیز با فرزندان خود بسوی رودخانه نزدیک میشد و در روشنائی نقره فام ماه هیکل کوه مانندش لاغر و افسرده بنظر می رسید. در آن هنگام که «هاتی» باوقار و سنگینی تمام در کنار رودخانه ایستاد و با خرطوم بلند و بیجان خود اندکی آب بیپلوهای خود پاشید، کمی پائین تر از وی آهوان و سپس خو کها و کاو میش های وحشی و دیگر جانوران گیاهخوار صف کشیدند. در سوی دیگر آب، درندگان جنگل چون کرک و پلنگ و ببر و کفتار همگی گرد آمده و یکدیگر را مینگریستند.

«باگرا» نیز در میان آنان بود و گاهی در آب میرفت تا خود را اندکی خنك سازد و چون بسوی دیگر مینگریست و آهوان را میدید که بدون ترس و وحشت ایستاده اند میگفت: «براستی که ما همه فرمانبردار قانون جنگل هستیم، اما هر چه باشد در این قانون نیز راهی پیش بینی شده است تا هنگام سختی و زحمت، زمان درازی در پی شکار در تك و پو بر نیائیم.»

این سخن بگوش آهوبرگان و گرازان و دیگر جانوران رسید و یکباره با ترس و وحشت فراوان از یکدیگر پرسیدند: «پس صلح چه

شد ؟ باز هم که «باکرا» از کشت و کشتار سخن میراند ؟

همه جانوران بگوش «هاتی» رسید، در آن دم، خرطوم دراز خود را بهوا بلند کرده گفت: «این چه همه ایست که میشنوم؟ مگر نمیدانید که فرمانبرداری از قانون جنگل برای همه جانوران لازم است؟ «باکرا» باید بداند که اگر از قانون سرپیچی کرده بشکار پردازد سزای او مرگ است .»

«باکرا» بشنیدن سخنان «هاتی» چشمان زرد کهربائی خود را با خشم فراوان بآنسوی گردانیده گفت: «کیست که فرمانبرداری از قانون جنگل را بر خود لازم نداند؟ اما انصاف دهید، آیا درست است که من اینک همچنان بشکار قورباغه و لاکپشت پردازم؟ با این ترتیب اندک اندک کار من بخوردن پوست درخت خواهد کشید!»

ناگهان بره آهوی خرد سالی از سوی دیگر آب بصدا درآمده گفت: «براستی چقدر هم مایلم که چنین بشود و تو مجبور بخوردن پوست درختان بشوی.» و این سخنان بره آهو همه جانوران را باوجود خستگی و بینوائی بخنده انداخت، آنچنان که «هاتی» نیز نتوانست از خندیدن خودداری کند.

«موکلی» که در میان آب گرم و گل آلود بود بروی آرنجها تکیه کرده با صدای بلند خندید و با پایهایش آبرا باطراف پراکنده ساخت و «باکرا» از تمسخر جانوران که در اثر پاسخ بره آهو ایجاد شده بود چنان

_____ ترس چگونۀ به جنگل ...

خشمگین شد که نگاه شررباری بیرۀ آهو افکنده باغرش مخوفی گفت: « خوب گفتی ای کودک تازه شاخ! پاسخِ تورا زمانی خواهم داد که ساعت صلح پایان رسیده باشد. » سپس در نور ماه نگاه دیگری بسوی او افکند تا ویرا بخوبی بشناسد و بموقع بچنگش آورده از هم بدرد. در اینحال جانوران که در دوسوی آبخور گرد آمده بودند و هر دم بر شماره آنها افزوده میشد دائمآ در جنبش و حرکت بودند و گرازهایی که تازه آمده بودند خر کنان میکوشیدند تا از آن میان راهی یافته خود را بآب برسانند. گاومیشها در میان گل و ماسه لمیده بودند و با صدائی شبیه صدای خوکها بایکدیگر گفتگو میکردند و آهوان ازرنج و زحمتی که در سراسر روز برای بدست آوردن چند برگ خشك و چند ساقۀ گیاه بر خود هموار کرده بودند سخن میراندند. اما لاشخور که همواره در افقهای دور دست پیرواز بود خبرهای شنیدنی میداد. او میگفت که تافر سنگها فاصله، آفتاب سوزان همه جنگل را سوزانیده است.

ناکپان باد گرم غرش کنان از میان جنگل وزیدن آغاز کرد و خاک و خاشاك بسیاری با خود آورده بروی آب و سروروی جانوران ریخت. سنجابی که در آن میان بود بانالۀ خفیفی گفت: « آدمیان حال و روز کاری بدتر از ما دارند. من امروز چندتن از آنان را دیدم که در کنار گاواهن های خود از پا در آمده بودند و چیزی نخواهد گذشت

که مانیز بآنان خواهیم پیوست .

«بالو» روی بسوی «هاتی» کرده گفت : «آب رودخانه از شب پیش کمتر شده . اوه ! هاتی ، آیا هرگز چنین خشکسالی دیده بودی ؟»
«هاتی» که با خرطومش همچنان به پشت و پهلوی خویش آب میپاشید پاسخ داد : «هرچه هست خواهد گذشت .»

«بالو» گفت : «براستی همچنین است . اما ترس من از کودکی است که در میان ماست و اوتاب تحمل چنین روزگار تنگی را ندارد .»
و در ایندم بموگلی که در میان آب بود نگاهی کرد و نگرانی خود را از وی آشکار ساخت ، زیرا که «موگلی» را بسیار دوست میداشت .

«باکرا» که نزدیک «موگلی» ایستاده بود با پنجه نرم خود او را از پشت بآب افکنده بزیر آب فرو برد . «موگلی» بلافاصله از زیر آب بیرون آمده تا خواست سخن گوید ، پلنگ سیاه بار دیگر سر او را با پنجه های نیرومند خود بزیر آب کرد و این بار وقتی که «موگلی» از میان آب برخاست و بادستهای خود چشمانش را پاك کرد ، «شیرخان» ، ببر لنگ را دید که لنگان لنگان بآنجا می آید و چون نزدیک شد ، سینه سپر کرد و چشمان درخشان و خشمگین خود را بآسوی آب که جانوران گیاهخوار در آنجا ایستاده بودند افکند تا ببیند هیچیک از دیدن او ترسان میشوند ؟ آنگاه با تکان دادن گوشهای تیز خود بآب نزدیک شد و غرش کنان بآشامیدن آغاز کرد و به «باکرا» گفت : «از این

ترس چگونه بجنگل ...

میانجی گری ها که بکاربستی نتیجه آن شد که اینك جنگل مکان پرورش كودك آدمی شده است . «آنكاه باخشم فراوان بسوی «موكلی» نگاه كرد و گفت : «باتوام ، ای كودك آدمی مرا بنكر !»

«موكلی» از شنیدن سخنان «شیرخان» بكستاخی در میان چشمان او نكريست ولی «شیرخان» تاب نگاه او را نیاورده سر خود را بسوی ديگر كردانيد و بهانه نوشيدن ، پوزه بآب زد و غرش كنان بخود گفت : «اوه ! كه از اين كودك آدمی تاچه اندازه نفرت دارم و چقدر مايل هستم كه با ضربت يك پنجه او را از سر تا پيا بدرم .»

«باگرا» اين سخنان را شنیده گفت : «از كجا ميدانی كه روزی برای نوشيدن آب مجبور نشوی تا از اين كودك آدمی اجازه بگیری ؟ حال بگو تا بدانيم كه بتاز كی چه كشتار نكینی كرده ای كه راحت بد ينسوی افتاده ؟»

«شیرخان» در حالیکه پوزه خود را از آب بیرون می آورد و قطرات آمیخته بخون و چربی كشیف از لابلای دندان هایش بمیان آب ميریخت ، با سردی و بی اعتنائی پاسخ داد : «از اين آدميان كه شما تا اين اندازه وحشت دارید ، ساعتی پيش يکی را كشتم .»

بشنيدن سخنان «شیرخان» همهمه و جنبش در میان صف های طولانی جانوران آغاز شد و صداهايشان بگوش رسيد كه می گفتند : «آدمی ؟ آدمی ؟ ! شیرخان باز از آنان كشتار كرده ؟» و همه نگاهها

یکباره بسوی «هاتی» دوخته شد تا ببینند فیل بزرگ از شنیدن این سخن چه خواهد کرد؟ اما چنین بنظر میرسید که «هاتی» هیچ باین سخن توجه ندارد، زیرا اودر کارهایش بهیچ روی شتاب نمیکرد و هرکاری را بموقع خود انجام میداد و شاید از همین روی بود که عمرش چنین طولانی گشته بود.

«باکرا» چون دید همه خاموشند، باردیگر بسخن آمد و گفت: «چه گناهی از این بالاتر که در این روز کاران سختی و تنگی پنجه بخون آدمی آغشته کرده‌ای، مگر شکاری دیگر نمی توانستی بچنگ آوری؟» و در این حال از میان آب که بوسیله «شیرخان» آلوده شده بود بیرون آمد و پنجه های زورمند خود را مانند گربه ها تکان داد. شیرخان گفت: «من آدمی را برای شکار نکشتم، بلکه برای احتیاط اورا از پای در آوردم!»

باردیگر در میان جانوران همه مه و جنبش در افتاد و «باکرا» کمر خود را از شدت خشم مانند نیی که در معرض تند باد قرار گیرد خم و راست میکرد و «هاتی» که باچشمان ریز و کوچک خود شاهد این مناظره بود رو بسوی «شیرخان» گردانیده گفت: «آیا تو کشتن آدمی را فقط برای احتیاط رواداشتی؟»

جانوران یکباره همگی خاموشی گزیدند زیرا میدانستند که «شیرخان» مجبور است در برابر «هاتی» با ادب سخن گوید و یک لحظه بعد

ترس چگونه به جنگل...

صدای «شیرخان» شنیده شد که می‌گفت: «آری همین‌طور است. زیرا کشتن آدمی را در شب برای حفظ جان خود لازم دانستم.»

هاتی با خشم گفت: «در این روز کاران که جانوران و آدمی همگی بارنج و درد زندگی میکنند هیچ جانوری جز تو، ای ببرلنگ برای احتیاط موجود زنده‌ای را از پای در نمی‌آورد. حال که آب آشامیدی، زود از این مکان دور شو تا با پوزه‌آلوده و کثیف خود آب را بیش از این آلوده نسازی.»

سخنان «هاتی» مانند نوائی بلند که از شیپور نقره‌ای در فضا طنین افکنده باشد، در سراسر جنگل پیچید. در این حال فرزندان «هاتی» که در اطراف او بودند، نیم‌گامی بسوی «شیرخان» برداشتند تا در صورت لزوم او را ادب کنند. اما نیازی باین کار نبود زیرا «شیرخان» که سزای سرپیچی از فرمان «هاتی» را بخوبی میدانست بی آنکه سخنی گوید، دم در میان پاها فرو برد و از آن میان بیرون رفت.

«موکلی» سردر کنار گوش «باگرا» نهاده آهسته پرسید: «احتیاط کردن چگونه است که شیرخان از آن سخن میراند؟»

«باگرا» گفت: «بهتر است این مطلب را از هاتی پرسیم، زیرا او از همه داناتر است.»

چون هیچ‌یک از موجودات جنگل جرأت آنرا نداشتند که از «هاتی» پرسش کنند، ازینرو «موکلی» اندکی تأمل کرد و بخود جرأت داد

جنگل

و آنگاه با صدای بلندی که همه جانوران شنیدند گفت: «اوه! هانی، موضوع احتیاط که «شیرخان» بیان داشت چگونه چیزی است؟» صدای «موکلی» دردوسوی رودخانه پیچید و همه جنگلیان که سخت در این باره کنجکاو بودند خاموشی گزیدند تا که از آن آگاه شوند. فقط «بالو» در آن میان اندیشناك بنظر میرسید و پیدا بود که در این باره دانشی دارد.

«هانی» گفت: «احتیاط از ترس ناشی میشود و اینکه چگونه ترس بجنگل راه یافت داستانی بس کهنه و دراز دارد که از تاریخ جنگل نیز کهنه تر است. پس گوش کنید ای فرزندان تا من آنرا برای شما باز گویم.» در این لحظه صدای پس و پیش رفتن و چکاچاك شاخهای حیوانات از میان کله های گاو میش و گراز بگوش میرسید تا سرانجام یکی پس از دیگری با صدا های کونا کون آمادگی خود را برای شنیدن سخنان «هانی» اعلام داشتند.

«هانی» چند گام بسوی جلو برداشت تا همه جانوران را دردوسوی آب بهتر ببیند و تا زانوان در میان گل ولای فرو رفت و کنار صخره صلح رسید. گرچه «هانی» در آن روز کاران بسبب خشکسالی اندکی لاغر شده بود و دندانهای بلندش زرد رنگ بنظر میرسید، با اینهمه هیکل بزرگ و تنومند او همچنان با هیبت و وقار بود و جنگلیان از نیروی او را بحق بزرگتر از همه میدانستند و گفته هایش را کردن مینهادند.

«هاتی» در آن حال داستان را چنین آغاز کرد: «بدانیدای فرزندان که شما جملگی از آدمی وحشت و هراس دارید؛ آیا کسی از شما بر این گفته من اعتراض دارد؟»

خاموشی ممتدی بر سراسر جنگل فرمانروا گشت. «باگرا» بموگلی نگریسته گفت: «برادر، این داستان بتو مربوط می شود.»
«موگلی» پاسخ داد: «چرا؟ من با آدمیان چه ارتباطی دارم؟ من گر کم و با کده آنان بهر سوی میدوم.»

«هاتی» سپس افزود: «این سخن درست است که همه جانوران از آدمی میترسند و سبب آن اینست که برای شما می گویم؛ از آغاز آفرینش جنگل که کسی را از آن آگاهی نیست، همه ما جانوران را آزادی تمام بود و از یکدیگر باکی نداشتیم زیرا که جملگی گیاهخوار بودیم و جز بر ک و کل و سبزی و میوه و پوست درختان چیزی نمیخوردیم.»
«باگرا» آهسته گفت: «از بخت خود بسیار سپاسگزارم که در آن زمان زاده نشدم زیرا که هرگز از پوست درختان نمی توانستم بخورم چونکه پوست درخت برای تیز کردن چنگال من آفریده شده است نه برای خوراک من.»

«هاتی» افزود: «در آن روز گاران «تاها» که نخستین فیل بزرگ سراسر جهان بود، با خرطوم خود جنگل هارا از زیر زمین بیرون کشید و بادندانهایش زمین را شخم کرد و تار و خانه ها جاری شدند و هر جا پایش

را بزمین کوفت، استخرهای آب شیرین جوشید و بدینگونه جنگلها ساخته و پرداخته شد. در آن روز کاران خربوزه و نیشکر و فلفل سیاه وجود نداشت و کلبه‌های کوچکی که مسکن آدمیان است در هیچ جای کیتی دیده نمی‌شد.

جانوران جنگلی در میان جنگلهای آن روز کاران باهم بآسایش زیست میکردند و آزار کسی بکسی نمی‌رسید. اما طولی نکشید که در میان آنان اختلاف افتاد، زیرا هر يك كوشش میکرد که ازمیوه‌ها و سبزیهای اطراف خوابگاه خویش بخورد و رنج راه رفتن بر خود هموار نسازد. «تاها» بهمه سومیرفت و سرگرم بیرون کشیدن جنگلهای تازه از دل زمین و جاری ساختن رودخانه‌ها بود و وقت آن را نداشت که بهمه کارها رسیدگی کند، ازینرو نخستین ببر بزرگ را که در جهان آفریده شده بود برگزید تا داور جانوران باشد. ببر نخستین، هیکلی بزرگی من و تنی بسیار نیر و مند و ورزیده داشت. پوست او یکسره چون گل‌زرد، زیبا و صاف بود و بروی آن هیچگونه خط و نشانی که امروز بروی پوست بیرهامی بینید وجود نداشت. همه جنگلیان، از آهو بچکان تا گرگهای آن روز کاران که جنگلی علف می‌خوردند، برای دادخواهی پیش ببر نخستین می‌رفتند و سخنان او قانون بود و جنگلی از آن فرمانبرداری می‌کردند، تا که شبی دو آهو باهم در آویختند و داوری به پیش ببر نخستین بردند. ببر خفته بود، ناچار یکی از آن آهوان

ترس چگونه بجنگل ...

باشاخ خود ببر را تکانی داد تا از خواب بیدار شود، ببر که از این جسارت آهوبر آشفته بود ارزش مقام خویش را از یاد برد و برجست و آهورا بشکست. تا آن شب هرگز مرگ بمیان جانوران راه نیافته بود و هیچیک از جانوران نمی‌مرد.

ببر نخستین چون آهوی بیگناه را کشت، ناگاه بوی خون بمشام او رسید و حالش دگرگون شد و بیگناه خود پی برد و از کرده خود سخت پشیمان شد، اما دیگر چاره نبود. ببر نخستین از خطای خود گیج و دیوانه شد و از میان جانوران فرار کرده بسوی باتلاقهای شمال گریخت و جنگلیان را بی داور گذاشت تا بایکدیگر بجنگ پروراند. «تاها» فیل بزرگ چون خبر فرار ببر نخستین را بشنید، بسوی جنگل آمد و از جانوران پرسید: «آهورا که کشته؟» اما جانوران که از بوی خون دیوانه شده بودند همگی باینسوی و آنسوی میرفتند و فریاد زنان، جست و خیز میکردند و کسی پاسخ «تاها» را نمیتوانست داد. فیل بزرگ بار دیگر پرسش خود تکرار کرد و چون پاسخی نشنید، ازینرو بدرختان فرمان داد تا شاخه های خود بیاویزند و بیوته های خزنده فرمود تا کشنده آهورا هر زمان که از آنسوی بگذرد باشیره خود بیالایند و برتن او خطهای دراز بر جای نهند تا باز شناختنش آسان باشد.

سپس «تاها» از جنگلیان خواست تا بر خود دآوری دیگر برگزینند.

جنگل

بوزینه نخستین که همچنان به فراز شاخه های درختان میزیست ، از جایگاه خود بزیر آمده گفت : « اگر رخصت دهید من ازاین پس داوری جنگلیان خواهم کرد . » تاها از خشم بخنده درافتاد و چون دیگران را خاموش دید ، ناچار بوزینه را بدآوری بر گزید و از آنجا رفت .

بوزینه در آغاز کوشید تا از جست و خیزهای سبک و کارهای شرم آور خود ، خودداری کند ، اما بزودی ارزش مقام خود از یاد بیرد و باردیگر از شاخه های درختان آویخت و بهرزگی پرداخت . دگر بار چون «تاها» بجنگل باز آمد ، بوزینه را در آن حال دید ، خشمش زیاد شد و همه جانوران را به گرد خویش فراخواند و گفت : « بیس بزرگ که نخستین داور شما بود براه خطا رفت و مرگ را در میان جانوران آورد . دومین داور نیز بیشرمی و هرزگی را رواج داد . ازاین پس باید ترس بر شما چیره شود تا از آن سرپیچی نتوانید کرد و چون او بر جان شما راه یابد ، از آن پس دیگر فرمانهای او را بی چون و چرا کردن نهید . »

جانوران از تاها پرسیدند : « ترس چگونه چیزی است ؟ » و تاها پاسخ داد : « بجوئید تا آن را بیابید . »

جانوران در همه سوی جنگل و کوهها بکوش پرداختند تا ترس را باز جویند . گامیش نخستین ، با گروه خود به نزد تاها آمده گفت که : « ما ترس را یافتیم . او در غاری خانه کرده و برپاهای خود راه می رود

ترس چگونه بجنگل...

و موبرتن ندارد. « بشنیدن این سخن، همه جنگلیان براهنمائی کاومیشها بدانسوی رفتند و ترس را دیدند که بردهانه غارنشسته و همانگونه بود که آنها گفته بودند .

ترس بدیدن جانوران بروی پاهای خود برخاست و دودست خود را بدوسوی گشوده چنان فریادی از دل برآورد که بر همه جانوران چیره شد .

در آن حال جنگلیان جملگی پریشان ولرزان شدند و یارای ایستادن نداشتند ، و در حال گریز یکدیگر را لگد مال کردند و کسی را پروای دیگری نبود . از آن پس ترس بر جنگل راه یافت ، جانوران برخلاف روز های پیشین که همه با یکدیگر بصلح و صفا زیسته و در کنار یکدیگر بخواب می رفتند ، از همدگر گریزان گشتند و هریک با گروه خود بسوئی رفت و جدائی آغاز شد . از آنروز کاران تاکنون ، زمانی که ما نعره او را میشنویم ، سخت دگرگون میشویم .

بیر نخستین در آن روزها همچنان در سردابهای شمال بود و ترس را ندیده بود و چون این خبر را شنید بجانوران گفت: «من ترس را یافته اورا درهم میشکنم .» و چون در پی یافتن ترس بسوی غار رفت ، در راه بوته های خزنده و شاخه های آویزان درختان بفرمان تاها از هرسوی برتن او خطهای دراز برجا نهادند و او را داغدار ساختند تا همگان

کشنده آهو و آورندهٔ مرگ بمیان جنگلیان را باز شناسند .
ببر نخستین همچنان میرفت تابدر غار رسید و ترس را دید که
بردر غار نشسته و موی بر تن ندارد . ترس بدیدن ببر از جای برخاست
و فریاد زنان گفت: « آنکه بر تن خود داغ شرم دارد ، لاجرم شبانه
می آید.» و از صدای او ببر نخستین زوزه کنان گریخت و بسوی باتلاقهای
شمال روان شد .

در اینوقت موکلی که در میان آب بود با صدای بلند خندید و
هاتی همچنان بگفتار خود ادامه داد : « تاها صدای زوزهٔ ببر نخستین
را از دور شنید و بسوی او رفت و گفت: « چرا اینگونه پریشانی؟ » ببر
پوزهٔ خورا بسوی آسمان که در آن روز کاران نوبنیاد بود بلند کرد
و از تاها خواست که داوری را بوی باز گرداند و همچنین افزود که:
ترس بر او چیره شده و ویرا با سخنانی زشت و شرم آور از خود رانده است.»
تاها پرسید : « چرا ترس با تو چنین گفت؟ » ببر پاسخ داد : « از
آنروی که بهنگام گذشتن از باتلاقها بر تن من خطهای دراز از گل ولای
بر جای ماند.» تاها گفت : « در آنحال چارهٔ تو آسان است. در آب رو و
تن خود را بشوی تا پاک شوی.» ببر نخستین بمیان آب رفت و آنگاه بر
سبزه ها بغلتید و هر چه کوشید تا داغها را از تن خود بزاید سودی
نبخشید بلکه هر دم درخشش تن او و جای داغها افزون شد .

تاها که آن حال بدید بخندید و گفت: « بدان که چون تو آهورا

ترس چگونۀ بجنگل...

کشتی، مرگ را بجنگل آوردی و از آن پس ترس بر شما چیره شده ، اکنون همه جانوران از یکدیگر هراس دارند و بهمین علت شما نمیتوانید مانند روز های نخستین بآرامش و صلح در کنار هم آئید . « بیرپاسخ داد: «چنین نیست و جانوران هرگز از داور دیرین خود نخواهند ترسید .»

تاها گفت : «پس بآنها نزدیک شو تا حقیقت بر تو آشکار شود .» بیر بهر سو رفت و جانوران را نزد خود خواند ، اما آنها بدیدن تن داغدار او و شنیدن صدایش گریزان شدند و هر یک بسویی رفته پنهان گشتند . بیر با شرمساری فراوان بر گشت و در آن حال بس سرافکنده و خوار بود و سر خود را بزمین میکوفت و باینجه هایش زمین را میکند و ناله کنان میگفت : «اوه ! تاها ، بر من رحم کن ، زیرا که من مدت ها داور این جنگل بوده ام . بار دیگر نیروی مرا بمن بازده تا فرزندان من بدانند که همواره بسرافکنندگی و شرمساری گذران نکرده ام .» تاها گفت : «از آن روی که من و تو از آغاز آفرینش جنگل با هم بوده ایم ، من نیروی ترا بمدت یکشب در همه سال بتو باز میگردانم و در آن یکشب آن موجود که موی بر تن نداشت و توازوی هراسان شدی ، از تو خواهد ترسید . اما زنهار که در آن حال براو مهربانی کنی و در پی آزارش بر نیائی .» بیر نخستین این سخن پذیرفت و از پیش تاها برفت . روز های بعد چون عکس تن داغدار خود را در آب صاف و درخشان چشمه دید و

سخنان نیش‌دار آن جانور بی‌مورا بیاد آورد سخت خشمناک شد و عهد خود را بدست فراموشی سپرد و از آن پس یکسال بانتظار آن شب گذرانید تا بار دیگر نیروی خود را بازیابد .

چون شب معهود باز آمد، بیر نخستین که در کنار مردابها خوابیده بود، یکباره خود را بسی نیرومند یافت و دانست که نیروی او بوی باز گشته است. آن‌گاه بیدرنک بر پای خاست و همچنان که ماه درخشان بر فراز آسمان جنگل پرتوافشان بود، بغار نزدیک شد و ترس را دید که آنجا نشسته است. این بار همان‌طور که تاها گفته بود، ترس از دیدن او بر خود چنان لرزید که از خود بیخود شد و بر پای بیر افتاد ولی بیر نخستین باندیشه آنکه در سراسر جنگل از آن موجود بی‌مویکی بیش وجود ندارد کمر او را درهم شکست و شادان شد که بر ترس چیره گشته است. در آنحال که بیوئیدن او سرگرم بود، صدای تاها را شنید که از جنگلهای شمال بسوی غار می‌آید .

در آن‌دم، غرش تند بر سراسر جنگل طنین افکند ، جستن برق همه‌جارا روشن ساخت اما از باران خبری نبود تا آن که تاها از میان درختان نمودار شد و نکوهش کنان به بیر نخستین گفت : « اینست مهربانی تو . ؟ »

« بیر نخستین لبهای خود را لیسید و گفت : « مگر کاری بهتر از این میشد که من ترس را کشتم و جنگلیان را از آسیب او رهائی دادم . »

ترس چگونه به جنگل ...

تاها گفت: «ای ابله فرومایه! تو با این کرده خود پای مرگ را از بند رها ساختی و او گام بگام در پی تو خواهد آمد تا ترا از پای در آورد.»
ببر که همچنان بیالای کشته خود ایستاده بود گستاخانه پاسخ داد: «اواز آهوی نری که کشتم نیرومند تر نبود و من بآسانی بر او چیره شدم. دیگر ترس در میان جنگلیان راه نخواهد یافت و من دیگر بار بدآوری بر خواهم خاست و نیروی خود را برای همیشه نکه خواهم داشت.»

تاها گفت: «بدان که از این پس دیگر هیچیک از جنگلیان از گذرگاه تو نخواهد گذشت، از سبزه هائی که بوی تن تو بر آنها رسیده باشد نخواهد خورد، از آبی که تو نوشیده باشی نخواهد نوشید، تنها ترس است که بدنبال تو خواهد آمد و با چنان ضربتی که اندیشه آن بر تو مشکل است، ترا از پای خواهد انداخت، تازمین در زیر پای تو بشکافد و ترا در خود فروبرد. همچنین درختان در برابر تن چنان بلند و نزدیک بهم خواهند روئید که تو نتوانی از میان آنها بگذری و بوته های خزنده بر گردنت خواهند آویخت و ترا بدیاریستی رهسپار خواهند ساخت. سرانجام پوست تو پوشاک فرزندان ترس خواهد شد. زیرا که تو بر او مهر نکردی و از این پس از او نیز بر تو آن میرسد که تو بر او روا داشتی.»

ببر نخستین که همه نیروی خود را بازیافته بود، همچنان مغرور

بود و کوش بگفتار تاها نداشت و شادان از پیروزی خود خنده سرداده بود ، تا آنکه بامداد فرارسید و با سپری گشتن شب، نیروی بیر نخستین از تن وی رفت . در این وقت، بیموی دیگری از ته غاری بیرون آمد و چون بیر را بیالای کشته‌ای از همجنسان خود دید، نیزه‌ای که از شاخه‌های تیز درختان ساخته بود بسوی او پرتاب کرد که پهلوی بیر را درید و بر آن زخمی کاری وارد آورد .

«هاتی» سخنان خود را چنین ادامه داد: «بدینگونه پیش بینی «تاها» راست در آمد و بیر نخستین آنقدر خود را باینسوی و آنسوی زد تا نیزه را شکست و از پهلوی خویش بیرون آورد و جنگلیان همه دانستند که فرزندان ترس از دور هم می‌توانند شکار کنند . چنانکه تا امروز از نیش‌های گزنده‌ای که از میان دودی سفیدی بسوی ما روانه می‌سازند آسیب فراوان دیده‌ایم؛ و اینهمه از نادانی بیر نخستین بود که بر آنها مهر نورزید و دشمنی را رواج داد. هم‌اکنون ترس که فرزندان بیر چون آدمیان را می‌بینند و گفته‌های نیشدار را بیاد می‌آورند بگشتن آنان بر می‌خیزند . از آنروز تا کنون ترس بجنک‌راه یافته، مرگ نیز با آن بمیان ما آمده است .»

آهو که معنی گفته‌های هاتی را نیک میدانست ، ناله‌ای کشید و گفت : « باز خوب است که چون روزهای تنگی و سختی فرامیرسد ، دشمنی را بکناری نهاده گردیم می‌آئیم و سخنان یکدیگر را می‌شنویم.»

ترس چگونه به جنگل...

«موگلی» بار دیگر از هاتی پرسید: «گفتید که آدمی تنها یکشب از ببر می‌ترسد، پس چگونه است که «شیرخان» در هر ماه دوسه تن از آدمیان را میکشد؟»

«هاتی» پاسخ داد: «از آن روی که «شیرخان» از پشت بر آنان حمله‌ور میشود و اگر در آن حال آدمی روی گردانده به چشمان او خیره شود، شیرخان راهر گز یارای حمله بر آنها نخواهد بود. اما در آن شب که همه نیروی شیرخان بوی باز می‌گردد، گستاخ و بی‌بالک میشود و از میان دهکده‌ها می‌گذرد و سر خود را از پنجره‌ها بدرون میبرد، آدمیان از دیدن او بیخود شده از پای در می‌افتند و ببر در آن حال آنان را از هم میدرد.»

«موگلی» با خود گفت: «پس از این رو بود که شیرخان با من به تنهایی سخن گفت و چون من بدیدگان او نگرستم، جرأت نکرد که سخنی بگوید و سر بزیر افکند. اما من که آدمی نیستم و گرگ هستم، در اینصورت این کار چگونه روی داد؟»

در اینوقت «باگرا» با صدای باریکی که از ته گلوی فراخ خویش بیرون آورد گفت: «اوه! هاتی، باز گوی که ببر از شب‌ویژه خود که همه نیرومندیش را باز پس می‌گیرد آگاهی دارد؟»

«هاتی» پاسخ داد: «نه! اما آن شبی است که ماه تمام بر می‌آید و ببر یکباره خود را نیرومند می‌بیند و از جای برخاسته یکسره بسوی

جنگل

آدمیان می‌رود. شما ای فرزندان، اندیشه کنید که اگر در آن روز-
های نخستین، بهمدیگر مهر می‌ورزیدیم و در میان ما جنک نمی‌شد، آیا
هرگز ترس و مرگ بجنک راه می‌یافت؟

آهوان سیاه چشم و خوش رفتار، سر بگوش یکدیگر نهاده با آه
حسرت بسیار بیاد آن روز گاران خوش افتادند. «باکرا» بار دیگر
پرسید: «آیا آدمیان از این ماجرا آگاهی دارند؟»

«هائی» خرطوم خود را بالا برد و گفت: «نه! جز پیلان که
فرزندان تاها هستند کسی از این راز آگاهی نداشت تا آن که من آنرا
برای شما بازگو کردم.»

«موکلی» از «بالو» پرسید: «بمن بگو که بیر نخستین چرا از گیاه
خوردن دست کشید و بخوردن گوشت جانوران پرداخت؟»

«بالو» پاسخ داد: «چون بوته‌های خرنده و شاخه‌های درختان
بفرمان «تاها» سراسر تن او را داغدار ساختند و این کار بسبب کشتن
آهو بود. بیر نیز از آن پس گیاهخواری را یکسو نهاد و برای انتقام
بکشتار حیوانات پرداخت.»

«موکلی» باز گفت: «سبب چیست که تاکنون این راز بمن
نگفتی؟»

«بالو» سر بزرگ خود را تکان داد و گفت: «برادر کوچک،

ترس چگونه به جنگل... —————

سراسر جنگل پر است از این رازها، اگر من آغاز بگفتم آنها کنم تا
پایان عمر هنوز گوشه‌ای از آنرا برای نگفتم پس بهتر است که از این
سخنان بگذریم.»

«کالو» شکار میکنند

«بالو» خرس بزرگ در جنگل سیونی همچنان به «موکلی» قانون جنگل را می آموخت و از داشتن چنان شاگردی هوشمند و فرزانه بسیار بخود می بالید، زیرا بچه گرگها در یاد گرفتن قانون جنگل تنبل و کند ذهن بودند و گاه آموختن و تکرار کردن سرود شکار، از پیش «بالو» گریخته با عمق جنگل میرفتند و بیش از آنچه به قبیله خودشان بستگی داشت، بآموختن دانشهای دیگر دل نمیدادند. بخشی از سرود جنگل چنین بود: «گامهائی که هرگز صدائی از آن بر نمیخیزد، چشمانی که در تاریکی همه جا را بخوبی می بیند، گوشهائی که جنبش نسیم را در خانه اش می شنود، و دندانهای سفید برانی که مانند برف است؛ اینها همه نشانهائی از برادران ماست، جز «تاباکی» شغال و هم نژادانش که از آنها سخت بیزاریم».

اما «موکلی» از آنجا که زاده آدمی بود نیاز به آموختن دانشهای بیشتری داشت.

بعضی اوقات «باکرا» پلنگ سیاه، آهسته بجایگاه «بالو» می آمد تا بداند که کودک آدمی چگونه درسهای خود را فرا میگیرد و آنگاه

که «موگلی» به تکرار کردن دروس خود میپرداخت «باگرا» سرخویش را بیاین افکنده سراپا گوش میشد.

آنگاه که «موگلی» دویدن و شنا کردن و بالارفتن از درختان جنگل را آموخت، «بالو» بتدریس دانشهای دیگر و قانون آبها و درختها آغاز کرد تا «موگلی» بتواند شاخه پوسیده را از شاخه تندرست باز شناسد و بداند که چگونه در ارتفاع پانزده متر بر روی درختان جنگل، بازنبورهای وحشی سخن گوید و از آنها عسل بستاند، و چسان بر فراز درختان باشب پره های بزرگ گفتگو کند تا بر سر و روی او نریزند و از آنجا بیائینش نیفکنند. همچنین «بالو» به «موگلی» آموخت که در ته برکه های ژرف چگونه مارهای آبی را در میان دست گرفته تن نرم و لغزان آنها را گرم کند، چون هیچیک از موجودات جنگل دوست ندارند کسی آرامش آنها را برهم زند و در غیر این صورت با او بجنگ خواهد پرداخت.

«بالو»، همچنین بموگلی آموخت: «حیوانات بیگانه ای که از نواحی دیگر برای شکار می آیند، پیش از ورود با آوایی مخصوص، باینگونه - مراد را اینجا رخصت شکار دهید که گرسنه ام - اجازه ورود می طلبند و باید چنین پاسخشان داد: «در اینجا فقط برای خوراک میتوانی بشکار آئی نه برای تفریح».

این همه را «موگلی» خرد سال میبایست بخوبی یاد گیرد تا

باهر جانوری بتواند بزبان خودش سخن گوید. گاهی از اوقات موکلی بسختی خسته میشد زیرا هر درس را بیش از یکصد بار باید تکرار کند، و یکروز که خوب از عهده بر نیامد «بالو» بادستهای زورمند و بزرگ خود، او را با چند مشت ادب کرد و موکلی از این کار سخت خشمناک شد. اما «بالو» به «باگرا» که باین عمل او اعتراض کرده بود پاسخ داد: «فرزند آدمی برای تندرست زیستن در میان جانوران، باید همه قوانین جنگل را بخوبی فرا گیرد، در غیر اینصورت بدام آنان گرفتار میشود. هر چه باشد او فرزند آدمی است نه زاده جانوران، ازین روی گاهی او را بآرامی کتک میزنم.»

پلنک سیاه پاسخ داد: «تو با آن پاها و دستهای چون آهن، چگونه میتوانی معنی آهسته کتک زدن را دریابی؟ ندیدی که در اثر مشتهای تو صورت و تن کودک سیاه شده و آماس کرده است؟ اما «بالو» بالحن آمیخته بمهر و راستی بسیار گفت: «بهتر است که تن فرزند آدمی بدست من سیاه شود و بسبب نادانی، در جنگل بکام مرگ نرود.» اکنون من واژه مخصوص همه موجودات جنگل را که در حقیقت کلید جنگل است باو می آموزم تا بکمک آنها از گزند گروه مارها و پرندگان بزرگ در امان باشد مشروط بر اینکه فراموششان نکند. حال بین که اینهمه دانش ارزش آنرا دارد که گاهی نیز بدست من کوفته شود؟»

«باکرا» گفت: «راست گفتی «بالو»، اما نیک بنگر که فرزند آدمی کنده درخت نیست تا تو بخواهی چنگالهای خود را با آن تیز کنی. و مواظب باش تا این کودک را بامشهای سنگین خود یکباره نکشی». در اینحال باکرا اندام نیرومند و چابک خود را گسترش داد، و پنجه راست خود را گشود و چنگالهای تیز و بران خود را که در میان آنپاینها بود با تحسین بسیار نگریسته بسخنان خود ادامه داد: «بدم نمی آید که این واژه مخصوص را که گفتی کلید جنگل است بمن نیز یاد بدهی تا آنرا برای فرزند آدمی تکرار کنم».

«بالو» گفت: «من اینک برای او میخوانم تا خود برایت باز گو کند.» هی! کجائی برادر؟ نزد من باز آ!»

در این وقت صدای آهسته ای از بالای سر آنها پاسخ داد «سر من از سخنان تو مانند تنه درختی که پراز لانه زنبور باشد صدا میکند.» سپس بنرمی و آرامی یک بوزینه از شاخه درخت آویزان شده بر روی زمین خزید و به تندی گفت: «من برای تو نیامدم «بالوی» چاق کننده، من برای خاطر «باکرا» باینجا آمدم!»

«بالو» بالحنی دل آزرده از سخن کودک پاسخ داد: «باز که آمدی خوب است. حال برای «باکرا» واژه بزرگ جنگل را باز گو کن، همانرا که امروز بتو آموختم.»

«موکلی» گفت: «واژه مخصوص کدام گروه را از من میپرسی؟»

جنگل

و خوشحالی محسوس می‌بود دست داد که در پیش «باکرا» هشیاری خود را نشان خواهد داد و افزود: «جنگل واژه مخصوص بسیاری دارد که من همه آنها را یاد گرفته‌ام.»

«بالو» گفت: «تو از همه آنها فقط اندکی آموخته‌ای.» و روی به «باکرا» کرده ادامه داد: «بنگر «باکرا» که اینها هرگز نسبت به آموزگار خود سپاسگزار نیستند. تا کنون هرگز ندیده‌ام که از همه این کرکها که در نزد من قانون جنگل فرا گرفته‌اند یکی بازآمده باین «بالو» پی بر بگوید که ما زحمات ترا فراموش نمیکنیم.» سپس بار دیگر روی بسوی «موکلی» گردانیده گفت: «واژه مخصوص حیواناتی را که بشکار می‌پردازند باز گو کن.»

«موکلی» با صدای مخصوص گفت: «من و تو هر دو همخونیم برادر.» و لحن گفتار او عیناً شبیه سخن گفتن «بالو» بود.

«بالو» ادامه داد: «خوب، اینک واژه مخصوص پرندگان را بگو.» و «موکلی» با مهارت تمام صدائی که مانند آواز زاغچکان بود برآورد.

«بالو» تکرار کرد: «اینک واژه مخصوص ماران را از تو میخواهم.» و «موکلی» صدائی که غیر قابل وصف و بیان است و شبیه باوای مار زنگی بود درآورد و بدنبال آن بایک جهش بر پشت پلنگ قرار

گرفت و در حالیکه بایاهای کوچکش مرتب به پشت و پهلوی «باکرا» میزد، پوست سیاه درخشان او را بادست میگرفت و به «بالو» دهن کجی میکرد.

«بالو» گفت: «آفرین، آفرین برادر کوچک. حال می بینی اینهه که آموخته ای ارزش آنرا داشت که یکی دومشت در ازای آن نوش جان کنی. روزی زحمات مرا که درباره تو متحمل شده ام بیادخواهی آورد. سپس بسوی باکرا برگشته گفت: «این دانش ها که می بینی من بآسانی نیندوخته ام. مثلاً برای آموختن واژه مخصوص کلید جنگل، مدتی درازمنت «هانی» فیل بزرگ وحشی را کشیدم تا او این واژه را بمن آموخت، سپس از او خواهش کردم تا موگلی را با خود بکنار بر که برد تا در آنجا واژه مخصوص مارها را از ماران داخل بر که فراگیرد، زیرا من قادر بادای آن نبودم. نتیجه آنست که موگلی اینک در برابر خطرات همه حیوانات جنگل مصون است. نه خزنده باو آزاری می رساند نه گزنده، نه دام و نه پرندگان، زیرا او زبان همه آنها را میداند. دیگر هیچکس در این جنگل کاری بکار موگلی ندارد؛ اینست نتیجه کار من.»

آنگاه شکم بزرگ خود را با افتخار تمام پیش آورد و چون طبعی بزرگ بادست های خود بر آن کوفت و باشادی فراوان صداهائی از آن خارج ساخت.

باکرا گفت: «راست گفتی، اما هنوز طایفه دیگری هستند که

جنگل

موگلی زبان آنها را نمیداند و باید سخت از آنان حذر کند و آنها همچنان خود وی هستند. «آنکاه به موگلی نهیب زده گفت: «برادر کوچک، رقص خود را برای جای دیگر گذار و بایاهای خویش دنده‌های مرا آزار مده.» موگلی سوار بر کرده پلنگ تیز چنگ بود و پوست گردن او را میکشید و بایاهای کوچک خود محکم به پهلوه‌های آن جانور هراسناک می‌کوبید و آواز می‌خواند: «آری، بزودی، در میان شاخه‌های درهم پیچیده درختان این جنگل، من نیز گروهی بزیر فرمان خود خواهم داشت و همه روزه آنانرا از سوئی بسوی دیگر خواهم برد.»

بالو بشنیدن آواز موگلی با یک حرکت او را از پشت پلنگ سیاه برداشت و در میان دودست گرفت و با خشم فراوان گفت: «موگلی؛ بگو که تو، تو، بامیمون‌ها هرگز سخن گفته‌ای؟ تو با آنها هم سخن شده‌ای؟ هان، راست بگو!»

موگلی بی آنکه خشم بالو را بچیزی گیرد از میان دسته‌های خرس بزرگ بچشمان باکرا خیره شد تا دریابد که در آن نیز آثار خشم می‌بیند! اما دیدگان باکرا همچنان مانند کهربا، درخشان و استوار مینمود و از آن چیزی فهمید نمیشد.

بالو بار دیگر همچنان خشمکین بسخن آمد و گفت: «تو با بوزینگان صحبت داشته‌ای، با آن گروه ناپاک بی قانون که همه چیز

میخورند و بهیچ اصلی پابند نیستند ؟ شرم بر تو باد !
موکلی سر بزیر انداجت و آهسته گفت : « آنگاه که تو مرا با
مشت هایت آزدی ، از تو دور شدم و بگوشه ای رفته نشستم ، آنوقت
بوزینگان پیش من آمدند و مرادلداری دادند . »

بالو باخشم بیشتر فریاد زد : « دلداری از بوزینگان خواستن ،
از گرمای سوزان خورشید سرما طلبیدن ، و از غرش آبشار انتظار سکوت
داشتن است . باز کو دیگر چه کردی ای فرزند آدمی ! »

موکلی همانگونه سر بزیر افکنده با صدائی آرام افزود :
« آنوقت آنها مرا با خود بروی درختهای بلند بردند و کردوهای
خوب و میوه های شیرین بمن داده گفتند که من با آنها همخون هستم ،
جز آنکه آنها دم دارند و من ندارم ، و یکروز باید رئیس گروه آنان
شوم . »

باکرا بسخن آمد و گفت : « آنها هرگز رئیس نداشته و
ندارند ، آنها دروغ میگویند . »

موکلی گفت : آنها خیلی مرا دوست داشتند و از من خواستند
که بار دیگر به پیش آنها بروم . چرا شما تا کنون مرا پیش آنها
نبرده اید ؟ مگر نمی بینید که آنها هم مانند من بروی دوپا راه میروند و
مرا با مشت های محکم نمیگویند . آنها سراسر روز بازی میکنند و بخوشی
میگذرانند . بگذارید من پیش آنها بروم ، مرا ها کن بالو ، بالوی بد ،

بگذار بروم و با آنها بازی کنم.»

بالو این بار آنچنان بخشم آمد که صدای فریادش چون غرش رعد در يك شب کرم تابستان در جنگل پیچید و گفت: «گوش بدار، ای کودک آدمی، و بیاد آور که من واژه های همه ساکنان جنگل را بتو آموخته ام جز زبان بوزینگان که بر فراز درختان بسر میبرند. آنها قانون ندارند. ما آنها را از میان خود رانده ایم، زیرا آنها زبانی ویژه خود ندارند و سخنان جانوران دیگر را میزدند و بغلط برای یکدیگر باز گو میکنند. راه آنها راه ما نیست، زیرا آنها هوشیار نیستند و آنچه را که امروز بر زبان می آورند فردا از یاد میبرند. این گروه لافها و کزافهای فراوان بر زبان رانده خود را بزرگ و قابل اهمیت جلوه میدهند و چنین وانمود میکنند که کارهای بزرگ در جنگل انجام میدهند. آنگاه می نشینند و سخن میگویند و لحظه ای بعد افتادن يك میوه از يك درخت رأی و تصمیم آنان را بدست فراموشی میسپارد. مابکار آنها کاری نداریم. از مکانی که بوزینگان آب مینوشند، نمینوشیم، بآنجا که آنها میروند نمیرسیم، از آنچه آنها میخورند نمیخوریم، و آنجا که آنها میمیرند نمی میریم، زیرا آنها از ما نیستند. آیا تا امروز هر گز شنیده ای که نام بوزینگان از دهان من بیرون آید؟»

بالو خاموش شد، و در پی آن سکوت بی پایان در جنگل نمودار شد و موکلی با صدای آهسته گفت: «نه».

بالو بار دیگر به تندی آغاز سخن کرد: «موجودات جنگل جملگی گروه بوزینگان را از خود رانده‌اند زیرا آنها گروهی بسیار حيله گروناپاک و بی‌شرمند. آنان همیشه می‌کوشند تا شاید جانوران جنگل نیم‌نگاهی برایشان بیفکنند و ازین روست که از میوه‌های درختان کنده بر سر ما پرتاب میکنند.»

درست در همین لحظه بارانی از میوه‌های خشک و نار کیل و گرد و دانه کاج از بالای درختها بر سر بالو و باکرا و موکلی باریدن گرفت و صداهای خشمگین بوزینگان که بشنیدن سخنان بالو همگی به خشم آمده بودند بگوش رسید که در روی شاخه‌ها بالاوپائین جهیده و فریاد میکشیدند. اما بالو بی‌اعتنا به آنها همچنان می‌گفت که: «معاشرت و سخن گفتن تو با گروه بوزینگان سخت ممنوع است. میفهمی ای زاده آدمی؟ و بالو معلم قانون جنگل ترا بشدت از این کار بر حذر میدارد.»

باگرا گفت: «من تصور میکردم که تو تا کنون اینها همه را برای موکلی گفته‌ای.» بالو پاسخ داد: «من، من چگونه میتوانستم اندیشه کنم که ممکن است موکلی با این جانوران کثیف هم سخن شود!» آبی از بالای درختان بر سر بالو و باکرا ریخته شد و آندو موکلی را برداشته از آن نقطه دور شدند و موکلی میدید که آنچه بالو درباره کثیف بودن این گروه گفت همه راست است. آنها همواره بر فراز

درختان قرار داشتند و چون جانوران بندرت بیالای سرخود مینگرند ازینرو آنها کمتر با جانوران دیگر سروکار دارند . اما هر زمان که بیری زخمی و یا گریه بیمار یا جانور دیگری که توان حمله از وی سلب شده باشد در گوشه‌ای بیابند ، با انداختن چوب و میوه های درختان و سنگ ، با آزار او میپردازند تا مگر آن جانور نیم جان ، نگاهی بسوی آنها بیفکند و آنها را در بالای درختان به بیند . آنگاه با خوشحالی بروی هم مینگرند و سخنان بیهوده و بیمعنی میگویند و آواز های یاهو سر میدهند و همه حیوانات جنگل را از فراز درختان میخوانند که بیایند و آنها را تماشا کنند . و یا آنکه بر سر چیزهای کوچک و بی اهمیت با هم سخت درمی آویزند و کشتگان خود را در وسط جنگل رها میکنند تا حیوانات دیگر بر آنها نظاره کنند . گروه بوزینگان سالیان بی شمار است که میکوشند تارئسی برای خود بر گزینند و هر روز رای خود را از سر میگیرند و چون روز دیگر فرامیرسد همه از یادشان میرود . آنگاه بگردهم آمده میگویند آنچه گروه بوزینگان بکار می بندند از حدود تصور و اندیشه جنگلیان بیرون است و کارهای مهم بوزینگان را ایشان نمی توانند دریابند و با این گفتار یاهو بخود آرامش می بخشند . موکلی مانند پدرش که درود گر بود ، و بنا بصفت موروثی خود ، براحتی و آسانی میتوانست از شاخه های شکسته درختان کلبه بسازد و یا تر که های چوب را چون حصیر بهم بیافد . بوزینگان از بالای

درختان کارهای موکلی را میدیدند و از تماشای آن شادی میکردند. یکی از آنها پیشنهاد کرد که اگر موکلی را در قبیله خود نگهدارند از او استفاده شایان میبرند و بافتن حصیر را از او می آموزند و دیگران این رأی را پسندیدند .

بوزینگان، این بار بر آن شدند که برای خود فرماندهی برگزینند و بدینوسیله گروه خود را بحق عاقلترین و برگزیده ترین موجودات جنگل محسوب دارند، برای اینکار هیچکس باندازه موکلی شایسته نبود . ازینرو در آن هنگام که باکرا و بالو با اتفاق فرزند آدمی از آن مکان دور شدند ، بوزینگان نیز از بالای درختان در پی تعقیب آنها برآمدند و چون وقت خواب ظهر فرارسید موکلی در میان باکرا و بالو بخواب گران رفت و در آنحال باشرمند کی فراوان تصمیم گرفت که دیگر هرگز با بوزینگان سخن نکوید.

ناگاه موکلی تماس دسته های کوچک و محکمی را با اندام خود دریافت و بدنبال آن شاخه های نازک و لرزان درختان بسر و صورت او خورد و چون چشم گشود خود را در میان زمین و آسمان دید که دو دست قوی زیر بازوایش را گرفته است و او را از درخت تنومند و بزرگی بالامیبرد . در اینحال فریاد بالو که یکباره از خواب گران جسته و موکلی را در چنگال بوزینگان بر بالای درختان یافته بود همه جنگلیان را بیدار ساخت و باکرا بایک جست خود را از زمین به نخستین

شاخه‌های درخت رسانید و باغ‌رشی مخوف در حالیکه دندانه‌های تیز و بران خود را آماده دریدن ساخته بود بی‌وزینگان حمله کرد. اما دیگر بسیار دیر شده بود و آنان با مهارت و چابکی فراوان خود را بشاخه‌های باریک‌تر کشانیدند که پلنگ سیاه خشمگین را جرأت بالا رفتن از آنها نبود. آنگاه با خوشحالی و سرور بی اندازه فریاد برآوردند: «بنگر، بنگر؛ باکرا مارا دید! چه ازین بهتر که او زیرکی و شجاعت مارا برای جانوران دیگر بازگو کند.» سپس راه خود را از شاهراه‌های خویش بر بالای درختان در پیش گرفتند و آنچنان رفتند که زبان را یارای بیان آن نیست.

دو بوزینه بزرگ و نیرومند بازوان موکلی را گرفته بر بلندی پنج تاده متر از روی زمین، از شاخه درختی بدرخت دیگر میبردند و چنان بتندی میرفتند که کودک آدمی با همه درد و کوفتگی بسیار، بمقتضای طبیعت کودکانه خود چنانکه گوئی تاب میخورد احساس شغف میکرد، اما آنگاه که از بالای شاخه‌ها نگاهی بزمین جنگل می‌انداخت، از ترس دیده خود می‌بست و سفر او در هوا بی آنکه پاهایش بروی پایگاهی قرار داشته باشد وحشت را تا اعماق استخوان‌هایش جای می‌داد. هم‌راهان و نگهبانان او زمانی بادست‌وپا و دم از درختی بدرخت دیگر و از شاخه‌ای بشاخه‌ای نازک‌تر آویزان شده و یامی جهیدند. موکلی گاهی خود را در بالاترین نقطه درختان و بر رأس شاخساران نازک و

کآ شکار میکنند

لرزان مییافت و از آنجا همه جنگل سبز تیره رنگ را که فرسنگها در امتداد افقها ، کران تا کران بهر سوی کشیده شده بود در زیر پای خود مییافت و در آنحال مانند کسی بود که از بالای کوهی کران بر صحنه دریای پهن و گسترده بنگرد. زمانی دیگر بر گهاوشاخه ها بنرمی و گاهی بسختی سر و روی او را نوازش داده تا نزدیکی زمین پائین می آمدند. بدینگونه ، گروه بوزینگان فریاد زنان و جیش کنان و خرامان و لغزان از شاهراههای خود بیالای درختان تنومند براه خویش ادامه داده اسیر خود را نیز بدانسوی میبردند .

موکلی افسرده و خشمگین از این سر نوشت ، سخت در کار خود درمانده بود اما نیک میدانست که خشونت سودی ندارد و گرنه چه بسا که از آن مکان بلند بر زمین افتد و تباه شود ، آنگاه زمانی اندیشید و دانست که از دوستان نیک و مهربان خود ، بالوی چاق و فربه و باکرای سیاه تیز چنگک مسافتی بس دراز دور شده است و نگرستن از بالای درختان ، بامید آنکه باردیگر آنها را به بیند ، آرزوئی بیهوده بیش نیست. سپس دریافت که بهترین راه رهائی ، فرستادن پیامی بیاران است که از جایگاه او باخبر شوند و در وقت مناسب بیاریش بشتابند . ازینرو با سمانها نگرستن آغاز کرد و در کنار ابرهای نقره فام ، کر کس بلند پرواز را دید که بالهای خود بر فراز کیتی گشوده بهر سوی در طلب طعمه نگران است . لاشخور بادید کان تیز بین خود بوزینگان

جنگل

را در نظر آورد که موجودی را باخود بسوئی میبرند و به آن اندیشه که اسیر آنان خوراك مناسبی برای اوست . از اینرو بیک گردش بال، از فراز ابرها چند صد متر فرود آمد و کودک آدمی را در دست بوزینگان اسیردید و از حیرت آواز برآورد. موگلی بمجرد نزدیک شدن کرکس و اثره کلید جنگل که جانوران را همه از آن فرمائبرداری هست بر زبان رانده آواز داد: «توومن همخونیم برادر.» اما همزمان با این ندا بوزینگان براه خود از بالایزیردرختان رفتند و کرکس در پی آنان بر فراز درخت دیگر بال کشوده در انتظار ماند که آنها بیالا آیند و چون باردیگر پوست قهوه ای رنگ صورت موگلی را دید، از او شنید که ندا میدهد: «بدنبال من بیا و مکانم را به «بالو» در گله سیونی و «باکرا» در تپه انجمن خبریده.»

کرکس پاسخ داد: «برادر، بنام چه کسی این پیام را باز گویم؟» و کودک صدا زد «موگلی فرزند آدمی.» زیرا کرکس تا آن دم هرگز ویرا ندیده بود. اما درهمه جنگل جانوری نبود که نام ویرا نشنیده باشد.

هنوز سخن آخرین از دهان موگلی بر نیامده بود که باردیگر او را از بالای درختان بزیر بردند. اما کرکس بال کشود و در یک لحظه بنزدیک ابرها بالارفت و از آن جایگاه بلند که بدیده آدمیان بقدر دانه گندمی بیش نمودار نمیشد، بادیدگان تیز و دور بین خود سراسر جنگل را

زیر نظر گرفت و گروه بوزینگان را که با اسیر خود زمانی از بالا بزریر و گاهی از اینسوی بآنسوی درختان میرفتند دنبال کرده با خود گفت : «اینان هرگز دور نخواهند رفت ، زیرا هرگز کسی را در همه جنگل بیاد نیست که این گروه کاری را که آغاز می کنند به انجام رسانند. اما این بار برای خود گرفتاری بزرگی فراهم کرده اند ، زیرا «بالو» جوجه بی برک و نوائی نیست تا او را بتوان فریفت، و «باکرا» جز شکار کوزنان کار دیگر هم میداند.» سپس پاهای خود را بشکم فشرد و بالهایش را چون تیری بهر سو راست نهکداشت و بنظاره پرداخت .

در این زمان بالو و باکرا خشمگین و حیران بجای خود مانده بودند و نمیدانستند چه کنند ؟ باکرا تا شاخسارهای نازک از درخت بالا رفته و در اثر شکستن آنها در زیر تنه سنگین و نیرومندش ، با پنجه های پر از پوست درختان بر زمین فرو افتاده بود و برای آنکه خشم خود را فرو نشاند بادید کان درخشان بیالو نگریسته غرید و گفت : « تنبل کننده شکم ! چرا فرزند آمی را از کید و فریب این فرومایگان آگاه نکردی و آنگاه بجای آموختن این دانشها او را با دست های فرو مانده و درهم شکسته ات آزار دادی ؟ »

بالو که تازه از جست و خیز بی حاصل در پی بوزینگان دست کشیده و خسته و بیچاره و اندوهگین بجای مانده بود بشنیدن طعنه باکرا با ناتوانی فراوان گفت : «برادر، چه جای ملامت است؟ بشتاب شاید کوزک

بینوارا بتوانیم از آنان باز پس گیریم .»

با کرا باتمسخر پاسخ داد : «بآن تندی و چابکی که توراه میروی، ممکن است گاوی نیم جان را پی کنی، اما هرگز به بوزینگان دست نخواهی یافت . بنشین ای خرس بیکاره ، ای آموزگار نادان جنگل، دم درکش و دراندیشه شو تا شاید راهی برای رهانیدن کودک از دست آنان بیابی و گرنه میترسم شکم بزرگت با این غلتیدن ها و پس و پیش رفتن های کباره از هم بدرد و جهانی از شر وجود تو آسوده گردد.»

«بالو» افسرده و غمگین ، بیچاره و درمانده همچنان فروماند و آغاز ناله و فریاد کرد : «اورراه، اوررراه ، هو! از کجا معلوم که این دد منشان پست ، کودک آدمی را از بالای درختان بر زمین نیفکنند؟ کیست که بتواند بر این فرومایگان اعتماد کند؟ اورراه ! ای جانوران جنگل ، بیائید و خفاشهای مرده را بر سر من نهید ! استخوانهای سیاه شده را بکلویم فرو کنید! مرادر کندوی زنبورهای وحشی بغلتانید تا با نیشهای خود مرا بکشند و از این درد و غم رهاسازند ، آنگاه مرادر میان مردگان کورستان «هی نیا» قرار دهید، زیرا خرسی ابله تر از من در همه جهان نیست! اورراه ، واهوا ! اوه ، موکلی ، موکلی ! چرا من ابله ترا از خطر این فرومایگان پیش از این آگاه نکر دانیدم و بجای بر حذر داشتنت از شر آنها ، تن کوچکت را با ضربه های خود کبود ساختم ؟ واهو، شاید من با آزار دادن بیجای خود سبب شدم که موکلی واژه

کآ آ شکار میکنند

مخصوص ، کلید جنگل را فراموش کند . آنوقت ، آنوقت او را در سراسر جنگل یارو یاورى نخواهد بود . وای بر من ابله دیوانه!

بالو پنجه‌های پهن و بزرگش را در پشت گوش‌های خردبهم پیوست و چون کوی بر زمین غلتید و چون مادری مهربان که کودک دل‌بندش را از دست داده باشد ناله و افغان سرداد.

با گرا بدیدن آنهمه حزن و اندوه بالو، بیش از پیش درهم شد و با غم بسیار گفت: « تو آنقدر حافظه نداری تا یادآوری که کودک، هم امروز واژه مخصوص، کلید جنگل را بر زبان آورد و پیداست که آنرا از یاد نبرده است. اما اینرا چه میگوئی که من، پلنگ سیاه و معروف ناحیه سیونی که در سراسر این حدود معروف و سرشناسم و یکی نظیر من نیست، با اینهمه زور بازو و شجاعت، مانند جوجه تیغی بروی درخت جهیدم و کاری از پیش نبرده بر زمین افتادم! از این پس موجودات جنگل بمن چه خواهند گفت؟ »

بالو که همچنان افسرده و محزون بود بتندی گفت: « بجای این ناله‌ها فکر کودک را بکن که تاحال ممکن است مرده باشد . »

با گرا باندیشه فرو شد و لحظه‌ای بعد پاسخ داد: « اگر آن گروه پست او را پائین نیفتکنند و یادر گوشه‌ای خفه‌اش نسازند ، من بزندگانی کودک اطمینان دارم ، زیرا او عاقل است و از همه مهمتر چشمانی دارد که همه موجودات جنگل را هراسان میسازد. » و سپس ، سراسر پنجه‌راست

خود را با زبان لیسید و از پوست درختان پاك ساخت .

بالو با همان اندوه و درد بی پایان گفت : « من ، این من ابله که کاری جز کندن و خوردن ریشه درختان ندارم اگر عظم میرسید میدانستم چکنم . » اما در این زمان بارقه امیدی در چشمانش درخشید و گفت « راستی ، هاتی فیل بزرگ وحشی بمن گفت که برای غلبه بهر حیوانی از ترس او باید استفاده کرد . بوزینگان فقط از « کاآ » مار بزرگ هراس دارند ، زیرا او مانند آنها از درختها بالا میرود و شبانگاه در تاریکی آنها را میگیرد و در یک چشم برهم زدن فرو میدهد . آنها با شنیدن نام « کاآ » از وحشت بجای خشك میشوند و دمه های شیریشان از حرکت باز میماند . بیاتا بیدرنك نزد کاآ رویم و چاره درد خویش از او خواهیم . »

باگرا گفت : « کاآ چه خواهد کرد ؟ او از گروه ما نیست ، او یا ندارد و از چشمان کوچک و حشتناکش جنگلیان هراس دارند . »
 بالو جواب داد : « او بسیار پیر و مکار است . از همه بالاتر ، همیشه کرسنه است ، اگر باو وعده يك شکار خوب ، يك بسز فربه بدهی بیشك بیاری ما خواهد شتافت . »

باگرا که کاآ را خوب نمیشناخت و از نیرو بدگمان بود گفت :
 « او همیشه در خواب است اگر هم بیدار باشد چه نیازی بشکار من دارد ؟ »

بالو بجای پاسخ ، شانه قهوه ای رنگ و فربه خود را به باکرا تکیه داده آهسته گفت : « برادر ، راه بیفت که جای درنگ نیست و جان کودک آدمی در خطر است . دلیل گفته مرا در آنجا بچشم خواهی دید . » و بدنبال این سخن هر دو بسوی کاآ ، از درمار بزرگ براه افتادند و پس از زمانی که در میان جنگل راه پیمودند بکوهساری که منزل کاآ در آن بود رسیده او را در برابر آفتاب عصر بروی سنگ بزرگی یافتند که دراز کشیده و پوست تازه و زیبای او در پرتو خورشید چنان بدلر بائی میدرخشید که واقعاً تماشا داشت . در آنحال کاآ هیكل لغزان و نرم خود را که نه متر تمام بود آرام و بی صدا بروی سنگها میکشید و سر سنگین و بینی پهن و سهمگین خود را بر روی خس و خاشاک بیجنبش در آورده و با تن پیچان خود بنرمی تمام ، اشکال گوناگون میساخت و محو میکرد و از نو قسمتی از دم درازش چنبر میزد و حلقه میشد و باز بشکلی دیگر درمی آمد . در آنحال زبان او از میان دولبش بیرون آمده بتندی اینسوی و آنسوی می جهید و لبهایش را تر میساخت .

بمجرد رسیدن بآن نقطه و دیدن کاآ ، بالو گفت : « او گر سینه است و شکار نکرده . » آنگاه نفسی براحتی تازه کرد و نگاه دیگری بیوست شفاف و درخشنده کاآ افکند و خال و خطهای زیبای قهوه ای و زرد رنگ آنرا از نظر گذرانید و نقشهای دلفریبش را در دل تحسین کرد و گفت « باکرا ، احتیاط کن ، زیرا هر بار که کاآ پوست بیندازد ،

تازمان درازی نیروی بینائی و شنوائی خود را تقریباً از دست میدهد. در آنحال برای شکار بسیار ماهر و آماده است و بمجرد دیدن جانوری خود را بروی آن پرتاب میکند.»

البته کآ زهر نداشت و از مارهای زهری بد میگفت و آنها را به بزدلی و ترس متهم میساخت، زیرا خود نیازی بزهر نداشت و هر بار که نیمی از حلقه‌های سنگین پیکر خود را بروی جانوری می انداخت او را بجای درهم میشکست.

بالو فریاد بر آورد: « نخجیرت بخوشی باد، او، کآ. » اما کآ ابتدا صدای بالورا بخوبی نشنید، از نیرو سرسهمگین خود را که مانند چکشی فولادین و کوه پیکر بود، بروی چنبری عظیم استوار ساخت و برای مقابله با هر پیشامدی بسوی صدابرگشت و سر را اندکی پائین تر آورد و گوشه‌ها را نیز تر کرد و چشمهای شرور و حشت انگیز خود را چند بار سرعت باز نمود و خیره شد و گفت:

«او هو! توهستی بالو، نخجیر ما همه بخوشی باد، اما چگونه بدینسوی آمدی؟ نکند هوس نخجیر کرده باشی؟ اما بدان که من نیز بی اندازه گرسنه‌ام و آرزوی يك خر گوش فربه یا گوزنی را دارم تا فرو دهم. شکم من اینک مانند چاه ژرفی است که خشک شده باشد.»
 بالو گفت: « من و باگرا هر دو برای شکار آمده‌ایم و چون ترا دیدیم، رسم ادب ندانستیم که از حالت نپرسیده دور شویم.»

کآ شکار میکند

کآ پاسخ داد: «ای برادر، اجازه دهید تا من نیز باشما بشکار آیم زیرا در غیر آن صورت مجبورم که روزها و هفته‌ها در کنار کوره راهی بامید آنکه آهوئی از آنجا بگذرد و یاد رلابلای درختی بآرزوی آنکه حیوانی بر سر آن پای نهد، در کمین بمانم. پ س س- هاوا! این شاخه‌ها دیگر مانند روزهای جوانی من سرسبز و شاداب نیستند و بر سر هر یک که پای مینهم درهم میشکند و فرو میریزد.»

بالو گفت: «از تن نیرومند تو است که درختان یارای پایداری ندارند.»

کآ پاسخ داد: «راست گفتی برادر، امادم دراز مرا چه می‌گوئی که اینهمه طول دارد؟ باینحال برایت بگویم که شرف و افتخار بسیاری نصیب من نیست، زیرا اغلب بهنگام شکار، طعمه خود را از دست میدهم. همین شب پیش، از درختی بالا رفتم و با کوشش بسیار خود را بنزدیک طعمه رسانیدم، امادم من بگرد درختی سست بود و آنرا شکست و از صدای آن بوزینگان جملگی گریختند و در آنحال مرا ناسزای فراوان گفتند که از باز گو کردن آن سخنان زشت شرم دارم.»

باگرا آهسته گفت: «شاید آنها ترا کرم خاکی بی‌پا خوانده باشند.»

چشمان خرد کآ از شعله خشم درخشید اما آنرا ظاهر نساخت و گفت: «س س س! آری چنین چیزی ممکن است.»

باگرا با صدای نرم افزود: «آنها چنین سخنانی بمائیز گفتند. آن فرومایگان هر گونه ناسزائی بر زبان می آورند و حتی ممکن است ترا پیری دندان نیز نامیده باشند زیرا آنان را شرمی در گفتار نیست.» در این حال بالو و باگرا از چشمان تیز و لرزش ماهیچه های بزرگ دوسوی کردن کاآ که برای فرو بردن طعمه های بزرگ همواره آماده است بخوبی دانستند که از درمار بشدت بخشم آمده است.

«بالو» ادامه داد: «این پست نهادان جای خود را بر بالای درختان گزیده اند که از گزند جانوران ایمن باشند و گرنه هیچیک از آنها بسلامت جان بدر نمیگردند.»

باگرا با همان صدای نرم و خوش آیند خود گفت: «ما نیز هم اکنون بشکار آنان میرویم....» ولی ناگهان گفتار در زبان او خشک شد زیرا یاد آورد که برای اولین بار است که یکی از درندگان جنگل به بوزینگان و کشتن آنها میل و رغبت نشان داده است.

کاآ با لحنی که کنجکاوی از آن پیدا بود گفت: «بی شک مطلب مهمی پیش آمده که شما را که از سرکردگان و فرماندهان گروه خود در جنگل هستید در پی آنان کشانیده است.» در این لحن کاآ اثری از فروتنی نیز نمایان بود.

بالو پاسخ داد: «درست است، من برای جانوران آموزگار پیری بیش نیستم و گاهی اوقات نیز حماقتها و نادانیهای بزرگ از من

سر میزند. باگرا نیز ...» اما در این لحظه باگرا که نمیخواست بالو باسخنان ابلهانه خود او را خرد و ناچیز نشان دهد، سخن بالو را برید و گفت: «هاها، آری من اینجا هستم. کآ، حقیقت آنست که بوزینگان دزد و پست، موکلی ما را دزدیده و با خود برده اند. لابد تو تا این زمان نام این کودک آدمی را شنیده ای.»

کآ گفت: «آری «ایکی» جوجه تیغی در این باره مطلبی بمن گفت که به چشم خود جانوری مانند آدمیان را دیده که به باگله کرکها باینسوی و آنسوی میرفته است. اما من باور نکردم، زیرا ایکی از این داستانها بسیار دارد و با آن بیان ناشیوا و لحن بد خود، دلش میخواست همه را برای من بگوید.»

بالو با کبر بسیار شکم را جلو داده گفت: «اما او راست گفته است، این کودک آدمی از آنگونه نیست که تو تا کنون با آدمیان دیده ای. او چیز دیگری است، زیرا از همه کودکان باهوشتر و شجاعتر و بهتر است. او شاگرد من است و من یقین دارم که وی روزی نام بالو را در سراسر جنگلها بگوش همه جانوران خواهد رسانید، ازینروست که من، یعنی ما، او را زیاد دوست میداریم.»

کآ سرمهیب خود را پس و پیش برد و گفت: «ت س س س، ت س س س! آری، من نیز زمانی بدرد دوست داشتن گرفتار آمده ام و آن داستانی بس شنیدنی دارد که میتوانم برای شما بگویم ...»

باکرا سرعت سخن کا آ را برید و گفت: « برای شنیدن آن خاطری آرام و شکمی پر لازم داریم، کا آ. حال موکلی ما در دست بوزینگان اسیر شده و ما میدانیم که آن فرومایگان در میان همه جانوران جنگل فقط از تو هراس دارند. »

کا آ باغور و تمام سربلند کرد و پاسخ داد: « درست است، ترس آنها بی دلیل هم نیست. این ابلهان یاوه گوی هنری جز سخنان بیهوده گفتن ندارند، اما افتادن يك كودك آدمی بدست آنان بدبختی بزرگی است، زیرا این نادانان حتی از حمل کردن و بردن گردوئی که از درخت چیده اند خسته میشوند و آنرا در میان راه رها میسازند؛ و چوبی را که بقصد ساختن لانه از درختی میشکنند، گامی فرائر نهاده از یاد میبرند و آنرا از میان بدو نیم میکنند. با این وصف حال کودکی را که در دست آنان اسیر شده باشد در نظر آورید! آری این ابلهان بدینگونه اند و همین ها بودند که بناسزا مرا ماهی زرد خواندند. »

باکرا برای افزودن خشم کا آ گفت: « از آن بدتر، ناسزای دیگر است که ترا کرم خاکی نام نهادند و چیزهای دیگر از اینگونه که شرم مانع گفتن آنها میشود. »

چشمان کا آ باردیگر از خشم درخشید و گفت: « آ آ - س س ش! ما بآنها خواهیم آموخت که چگونه از بزرگان خود با احترام و ادب یاد کنند. حال بگوئید که آنها كودك را بکدام سوی برده اند؟ »

بالو گفت: «فقط جنگل میداند که آنها اینک در کدام نقطه‌اند. شاید بسوی باختر رفته باشند. من اندیشه میکردم که تو ممکن است از آن خبر داشته باشی، کآ.»

کآ با تعجب گفت: «من؟ چگونه ممکن است از جایی که آنان کودک را برده‌اند باخبر شده باشم؟ من فقط آنها را زمانی شکار میکنم که از کمینگاهم بگذرند.»

در این وقت صدائی از بالا بکوش رسید که میگفت: «هیلو، ایلو، ایلو! اینجا، بسوی بالا، بنگرید! باشما هستم، بالوی کله سیلونی و تو ای باکرای سیاه!»

بالو بسوی آسمان نگر بسته کر کسی را دید که بالهای خود را بسوی زمین گردانیده و بر فراز آنها میچرخد. با آنکه وقت خانه رفتن کر کس بود، آن مرغ تیزپر همه جنگل وسیع را برای یافتن بالو و باکرا زیر پر گذاشته بود تا پیام موکلی را بآنان برساند.

بالو گفت: «چه خبر است برادر؟»

کر کس آواز داد: «من موکلی فرزند آدمی را در دست بوزینگان اسیر یافتم و او از من خواست تا بدنبال آنان رفته شمارا از جایگاهشان با خبر سازم. من دیدم که بوزینگان او را در آنسوی رودخانه بشهر خود بردند، همانجا که «کولدلیر» نام دارد. ممکن است بوزینگان یک امشب و یا ده شب دیگر و شاید برای یک ساعت در

جنگل

آن جایگاه بمانند . سپس بنقطه دیگر روند . ازینرو بخفاشها سپردم که شبانگاه آنهار ازیر نظر بگیرند و مرا از آنچه میگذرد باخبر سازند .
نخجیر بر همه شما خوش باد . »

باگرا نعره زد: «شب بر تو خوش باد ای کر کس شیرین گفتار ، این بار سهم ترا در شکار خود فراموش نخواهم کرد و سر آنرا برای تو کنار خواهم گذاشت ، ای بهترین کر کسها . »

کر کس گفت: «اوه ، نه ، نه ! من کاری انجام نداده ام که سزاوار اینهمه لطف باشم ، کودک آدمی واژه مخصوص ، کلید جنگل را بر زبان راندم و مرا گزیری از اطاعت او نبود . » و بدنبال این حرف بال کشود و در آسمانها ناپدید شد .

بالو با فخر و مباهات بسیار ، دستهای خود را بشکم طبل مانندش کوید و فریاد زد: «بنگر ، بنگر ! که موگلی واژه مخصوص پرندگان را هم هنوز بیاد دارد ، چه هوشیار است این کودک که در اسیری و کشیده شدن بر فراز درختان ، کر کس را بیاری طلبیده و پیام فرستاده است ! »

باگرا با طعنه آشکاری گفت : «با ضربه های سنگینی که بر او وارد آوردی چگونه ممکن است واژه مخصوص را از یاد ببرد . اما من بوجود چنین کودکی در میان جنگلیان ، بسی بخود می بالم و حال دیگر موقع آن است که بی درنگ بسوی «کولدلیر» برویم زیرا جان طفل در خطر است . »

آنها نيك میدانستند که آن مکان چگونه جایی میتواند باشد گرچه هیچ يك از جنگلیان را بر آن گذری نبود، زیرا که آن جایگاه يك شهر ویرانه بود و جانورانی که بزور و نیروی خویش اعتماد دارند هرگز بمکانی که روزگاری انسانها در آن سکونت داشته اند برای استراحت نمیروند، جز گرازان وحشی و بوزینگان که در همه جا خانه میکنند و از نظر آنها هیچ مکانی بر مکان دیگر برتری ندارد. فقط بگاه خشکسالی که جویبارها و چشمه ها خشک میشود جانوران بآن شهر ویران میروند و از آبدانهای زیر زمینی آن که همواره از آب باران پر است خود را سیراب میسازند.

با گرا گفت: «از اینجا تا آن مکان اگر با شتاب تمام راه پیمائیم، از شامگاه تا نیمشب راه داریم، و پیدا است که بالونمی تواند به تندی ماحرکت کند و بهتر آن است که از پی بیاید و در هر زمان که بتواند خود را بمایرساند، زیرا مانمی توانیم در انتظار او بمانیم.»

با این سخن با گرا بیک جست بسوی شهر بوزینگان براه افتاد و کآ دم دراز و وحشتناک خود را بحرکت آورد و چنان بسرعت خزیدن آغازید که بزودی پلنگ تیزدورا با آن چستی و چالاکی در پس سر گذاشت. تن نرم و لغزان آن از دلهای دمان مانند کننده درختی عظیم و بلند بود که برخلاف طبیعت خود سست و لغزنده شده باشد و از میان درختان جنگل چون باد می شتافت.

بالو چند کام در پی آنها دوید ولی هیکل سنگین او اجازه چنین رفتاری بوی نمیداد ناچار چون کوهی بر زمین نشست و زمانی دراز نفس تازه کرد و بر آن شد که آرامتر رود.

با گرا و آکا چون از جنگل بروی خانه رسیدند هر دو سینه بر آب زدند و پلنگ سیاه سرعت شناکنان خود را بسوی دیگر رسانید، اما آکا در حالیکه يك متر از سر خود را از آب بیرون آورده بود میکوشید راهی از میان گردابها بآسوی بیابد.

در خشکی بار دیگر آکا بر پلنگ سبقت جست و با گرا که با هر جست و خیز چندین پا مسافت را در پشت سر میکذاشت بکا آ گفت: «بقفس شکسته‌ای که مرا نجات داد سوگند که تو بسیار تند میروی کا آ.» و او پاسخ داد: «آن فرومایگان مرا غوک کثیف نام نهادند و اکنون تصور انتقامی که از آنها خواهم گرفت بمن نیرو می‌بخشد.»

با گرا برای تیزتر گردانیدن آتش خشم کا آ گفت: «از همه بدتر ترا کرم خوار پست و بیمایه و بسی چیزهای دیگر نامیدند.» کا آ گفت: «همه آن ناسزاهایی که است و من میدانم چگونه آنها را ادب کنم. هان، بشتاب که اکنون وقت سخن گفتن نیست.» در آن حال چشمان کوچک درخشانش کوتاهترین راه را مییافت و تن لغزنده و دهشتناکش از آن پیش میرفت.

در کولدایر گروه بوزینگان دوستان موکلی را از یاد برده سخت سر خوش و شادمان بودند. موکلی تا آن دم هرگز شهر آدمیان را ندیده بود و آن ویرانه ها را که زمانی دراز پیش از آن، بفرمان پادشاهی بر فراز تپه ای کوچک ساخته بودند، جایگاهی بس رفیع و بی همتا می پنداشت. هنوز همه راه سنگفرشی که آیندگان را بدروازه کاخ میرسانید از گیاهان پوشیده نشده بود و از در بزرگ و پوشیده کاخ که بر چهارچوبی بلند استوار بود اثری از ابهت و شکوه هویدا بود. از برجهای کاخ و کنکره های شکسته آن سبزه ها، گیاهان و بوته ها سر برآورده و دیوارها درهمه جا فرو ریخته بود و خزندگان از درگاهها و پنجره ها بهر سواندرون و برون می رفتند.

سقف تالار بزرگ کاخ، بر بلندی تپه، بزیر افتاده بود و در حیاط بزرگ آن، فواره ها از هم پاشیده و شکسته شده و سنگهای آنها از خزه ها و گیاهان سبز و سرخ سراسر پوشیده شده بود. در جایگاه پیلان شاه، که زمانی در گوشه محوطه کاخ قرار داشت، اینک درختان جوان بی چشم می خورد که از میان سنگهای بزرگ رسته بودند.

از پنجره های کاخ، شهر ویرانه با اطاقهای بی سقف، تا چشم کار میکرد در کنار هم دیده میشد و در آن حال مانند کندوی سیاه کهنه ای مینمود که زنبورهای آن دیر زمانی آنرا ترک گفته باشند. در وسط شهر، در آنجا که دو خیابان بهم می پیوست، چاله های عمیق بجای چاههای

جنگل

قدیمی که آب خوراکی اهالی از آن تأمین میشد بچشم میرسید و در سوی دیگر، تندیس بزرگی از سنگ دیده میشد که زمانی بت هندویان بوده است .

بوزینگان این مکان را شهر خود مینامیدند و بجنکلیان ، از آنروی که در جنگل میزیند، طعنه زده آنها را پست تر و فرومایه تر از خود می شمردند . با اینهمه خود نمی دانستند که آنهمه اطاقها و سرای ها و خانه ها از بهر چیست و آدمیان چگونه در آن جایگاهها زندگی میکردند .

آنها در تالار بزرگ کاخ بگردهم آمده کیک های تن یکدیگر را میجستند و چنان وانمود میساختند که مانند آدمیان در آن کاخ زیست میکنند و یا خرده گچهای فرو ریخته و آجرهای شکسته را در گوشه ای از يك اطاق جمع کرده سپس آنها را از یاد میبردند . آنگاه دم یکدیگر را کشیده و بسروروی هم میپاییدند و فریاد و نعره دلخراش برمی آوردند، سپس جملگی از پلکان سرازیر شده در حیات بزرگ کاخ درختان گل سرخ و نارنج و لیمورا بشدت تکان میدادند و افتادن میوه و کل را تماشا میکردند . آنها همه راههای مخفی وزیر زمینهای تاریک و اطاقهای بیشمار کاخ را پی در پی کشف کرده و از همه آنها گذر کرده بودند، اما هرگز بیاد نمی آوردند که لحظه ای پیش چه دیده اند و آن مکانها چگونه جایی بوده است و باین طریق يك بيك یاد و بدو و گاهی ده ها و صدها

از آنان بدور هم گرد آمده و شادمان بودند از اینکه چون آدمیان در کاخ زندگی میکنند .

آنها از آب انبارهای قصر آب نوشیده سپس آنرا گل آلود میساختند و بر آن خاک و خاشاک میریختند . آنگاه بر سر چیزهای بی اهمیت با یکدیگر بجنگ میخواستند و گاهی یکباره دهها تن از آنان بسرو روی هم میریختند و جنگ میکردند . سپس بار دیگر برگرد هم آمده یکباره دهان میکشودند و در ستایش خود میگفتند : «در همه جنگل گروهی چون بوزینگان عاقل و هوشیار و با فراست پیدا نمی شود که در شهر زیست کنند.» زمان دیگر همگی از ماندن در میان ویرانه ها سیر شده ببالای درختان میرفتند و همه چیز را بدست فراموشی میسپردند و امیدوار بودند که جنگلیان آنها را دیده و از شهامت و درایتشان داستانها بر زبان آورند .

موگلی که تا آن زمان زیر نظر بالو و باکرا زیسته و با موازین قانون جنگل پرورش یافته بود ، از آشوب و غوغای بی جای بوزینگان سر در نمیبرد . آنان ویرا از ظهر آنروز تا شامگاه بر بالای درختان ، در میان زمین و آسمان بهرسوی کشیده بودند و موگلی انتظار داشت که از آن پس بمجرد رسیدن بمقصد ، طبق معمول خود در گوشه ای بخواب رود . اما آنها نه خود بخواب رفتند و نه او را بمیل خویش رها ساختند تا بخوابد ، بلکه جملگی دست بدست هم داده برقصیدن و خواندن آوازهای

ابلهانه سرگرم شدند و موکلی را در میان قراردادند .

آنگاه یکی از آنان زبان بسخن گشود و گفت که دزدیدن و اسیر ساختن فرزند آدمی در تاریخ آنها واقعه‌ای بس بزرگ بشمار میرود، زیرا وی بافتن حصیر را بآنها خواهد آموخت و آنان حصیر را در برابر آفتاب سوزان و بارانهای سخت بکار خواهند برد و در پناه آن خواهند ماند . موکلی بسرعت چند شاخه ترجمع آورد و آنان را بدور خود فراخواند و شروع بیافتن نمود، اما بوزینگان پس از چند بار تقلید چون از عهده این کار بر نیامدند بلافاصله علاقه خود را بآن کار از یاد برده شروع بکشیدن دم یکدیگر و خواندن آواز ورقصیدن و بالاوپائین جهیدن کردند .

موکلی احساس گرسنگی کرد، ازینرو بآنان گفت : «برادران، من در این نقطه جنگل غریب و نا آشنا هستم، شما باید از مهمان خود خوب پذیرائی کنید . من گرسنه هستم، یا مرا خوراک دهید و یا آزادم گذارید تا در اینجا برای خود بشکار پردازم . »

بشنیدن این جمله، سی‌چهل تن از آنان بسوی جنگل دویدند تا برای موکلی گردو و میوه‌های جنگلی آورند، اما در بین راه در میان آنان نزاعی در گرفت و بسروروی هم ریختند و گرسنگی اسیر خود را از یاد بردند . مسلم است که بار دیگر از آنها خوراک خواستن کاری عبث و بیهوده بود و موکلی بهتر آن دید که با درد گرسنگی بسازد و

دم برنیاورد تا ببیند سرانجام چه پیش خواهد آمد. آنگاه در میان شهرویران بجستجو پرداخت و دمبدم واژه مخصوص جانوران بیگانه را بر زبان میراند و آوازمیداد اما پاسخی نمی شنید و خود را در آن گوشه خلوت و دور افتاده تك و تنها می یافت و بدرستی میدید که آنچه بالو در باره بوزینگان گفته همگی راست آمده است. سپس بخود می اندیشید که اگر این ددان بی قانون و بی فرمانروا که دزدانی فرومایه بیش نیستند او را بکشند، یا اگر از کرسنگی در آن میان بمیرد، آنهمه در اثر نادانی خود وی صورت گرفته است.

پس بخود میگفت: «بهر نحو که شده باید بکوشم تا به پیش رفقای خویش برگردم، گرچه بالو بار دیگر مرا بهر این کار کتك خواهد زد، اما کتك خوردن از دست او بهتر از مردن در دست این فرومایگان است.»

در آنحال بسوی دیوار خرابه کاخ برگشت و از آن بالا رفت. اما بوزینگان او را پائین کشیده گفتند: «برای تو سعادت بیالاتر از این نیست که اینك در میان ما گروه برگزیده جنگل قرار گرفته ای.» سپس برای آنکه خوشحالی و سرور خود را نشان دهند سراپای او را نیشگون گرفته آزار دادند.

موکلی دندانهای خود را بروی هم فشرد تا سخنی نگوید و با آنها نزدیک آبدان بزرگی که از سنگ سرخ بود و در آن آب

باران جمع شده بود رفت. در آنجا بنای تابستانی زیبایی از مرمر سفید دید که برای ملکه‌ها ساخته بودند و نیمی از سقف آن فرو ریخته و درگاه راهرو زیر زمینی را که بمقر پادشاه راه مییافت مسدود گردانیده بود. دیواره آن بنا را از مرمر سفید و الوان و سنگهایی برنک لاجورد و یشم بصورت مشبك ساخته بودند، و چون ماه باردیگر از پس ابرها برآمد، سایه آن دیوار بحیاط قصر افتاد. در آن زمان چنان بنظر میرسید که توری بزرگ و زیبا از مخمل سیاه بر آن جایگاه گسترده باشند.

موگلی بسیار خسته و کمر سینه و تشنه شده و سوزش سرپای تنش از کوفتگی و از اثر نیشکونهای بوزینگان، بی تاب و توانش کرده بود. با اینهمه، زمانی که آن ابلهان دهان کشوده با افتخار فراوان بر او خواندند که از سعادت خود باید مسرور و شادان باشد و هرگز این تصور احمقانه بسرش نزنند که آنها را ترك گوید، بی اختیار در دل بجهالت بیحد آنها بسیار خندید.

آنها میگفتند: «ما بزرگیم، ما گروه آزاده ایم، ما همواره فاتح و پیروزیم، در سراسر جنگل مردمی مانند ما هوشیار و سعادتمند نیست» و بدنبال آن، فریادشادی برآورده و می افزودند: «چون نخستین بار است که تودرمیان ما قرار میگیری و ممکن است که در آتیه وصف بزرگی‌های ما را برای دیگران بازگو کنی، از اینرو، سراسر همه را

کآآ شکار میکنند

برای تو میکوئیم. «آنگاه ده ها و صدها بوزینه در حیات کاخ کرد آمدند و سخنوران آنها بسخنوری پرداختند و در بیان دانشها و بینشها و شادکامی های خود داستانها گفتند. هر گاه که سخنرانی برای تازه کردن نفس از گفتار باز می ماند، جملگی فریاد میزدند که: «اینها همه درست است.» و چون از موکلی در این باره نظر میخواستند او نیز سر بعلامت تصدیق فرود می آورد، ولی دردل میگفت: «کمان دارم که تاباکی شغال بهنگام کری و دیوانگی همه این ابلهان را دندان گرفته است که دیوانه شده اند. اگر جز این بود، دست کم اندکی استراحت کرده بخواب می رفتند.»

ابری بزرگ به ماه نزدیک می شد، موکلی باخود گفت: «اگر تاریکی بحد کافی باشد، خود را از دست اینهارها ساخته بسوی جنگل خواهم گریخت، اما افسوس که بسیار خسته و کوفته هستم و درپاهایم قدرت دویدن نیست.»

همان قطعه ابری بزرگ را که موکلی نجات دهنده خود بشمار می آورد، دوستان خوب او «باگرا» و «کآآ» نیز از کنار دیوار جنوب کاخ، بدقت مینگریستند و منتظر بودند تا تاریکی فرا رسد آنگاه به بوزینگان حمله کنند. آنها نیک میدانستند که این ددان، زمانی که بیکجا جمع آیند، تاچه حد خطرناکند و در آنحال با آنها روبرو شدن، مرگ را بجان خریدن است، زیرا بوزینگان تا شمار خود را صد بريك در

مقابل دشمن نه بینند از حمله خودداری میکنند و فقط زمانی باینکار دست می‌زنند که کشتن و دریدن حریف را حتمی بدانند.

کاآ آهسته به باکرا گفت: «چون ابروی ماه را بپوشاند، من بسوی دیوار باختری می‌روم و در پناه فرو رفتگیها، خود را به آنان می‌رسانم و نیک میدانم که اگر تعداد آنها بهزاران هم برسد هرگز جرأت آنرا ندارند که خود را بروی من افکنند»

باکرا که با این ترتیب خود را تنها مییافت، بی آنکه ترس از بزرگی خطر را بروی خود بیاورد، سخن کاآ را برید و گفت: «راست است. اما اگر بالود را اینجا بود من و او در یکزمان حمله می‌کردیم. ولی بنکر کاآ، جای درنگ نیست زیرا آنها جملگی بگردد فرزند آدمی جمع شده‌اند و گویا بمشورت می‌پردازند. باید پیش از آنکه کار بر موگلی سخت شود حمله خود را آغاز کنیم.»

کاآ به باکرا نخجیر بخیر گفته بسوی دیوار باختری خزید. در آنجا دیوار کاخ از هر جای دیگر صاف‌تر و محکم‌تر بود و گذشت زمان بر آن آسیبی کمتر وارد ساخته بود. از اینرو کاآ برای یافتن راه، زمانی در آنجا درنگ کرد.

ماه در زیر ابر پنهان شد، و درست در آن لحظه که موگلی برای رهائی خویش از دست بوزینگان اندیشه میکرد، یکباره صدای نعره پلنگ سیاه، با گرای نیک و مهربان خود را، از میان حیاط کاخ شنید

که بی خوف و وحشت، بنرمی يك گربه، خود را بآنان رسانیده است. ناگاه بوزینگان رخ بر گردانیده پلنگ تنومند و زورمند را در میان خود یافتند و فربادهای وحشت آنها در سراسر شهر ویران پیچید. در آن میان چند بوزینه نعره بر آوردند: «اورا بکشید، او را بکشید که تنهاست!» بدنبال آن صدها بوزینه خود را بروی باکرا افکندند و به پنجه زدن و گاز گرفتن وی پرداختند، و پنج شش بوزینه بزرگ، موکلی را از جای بلند کرده بیالای دیوار عمارت تابستانی بردند و از سقف نیمه خراب، او را بدرون تالار انداخته گفتند: «تو در اینجا باش تا ما ابتدا دوستان ترا بکشیم، آنگاه اگر تا آن زمان از گزند مارها و افعی های گزنده که در این بنا لانه دارند جان بدر بردی، مابار دیگر باتو بیازی خواهیم پرداخت.»

اگر بجای آن كودك، انسان رشیدی هم از آن بلندی بر زمین می افتاد، بیشك آسیب می دید، اما بالو به موکلی آموخته بود که چگونه در موقع افتادن از بلندی، پیش از رسیدن بزمین، تعادل خود را حفظ کند و در روی پاها بیفتد. از اینرو موکلی بسان گربه ای چالاک بر کف بنا افتاد و بی درنگ واژه بزرگ، اسم مخصوص جنگل و واژه مارها را بر زبان رانده گفت: «من و تو هم خونیم برادر.» و هنوز بیش از دوبار آنها ادا نکرده بود که ناگاه از بالا پائین و پس و پیش دیوارها و سقف، صدای مارهای زهری و کبراها و مارهای زنکی بگوش

رسید که می‌گفتند: «هس س س ، همانجا بایست برادر، و گام از گام بر ندارد، تا مبادا مارا در زیر پای خود رنجه سازی.»

در آن موقع که موگلی از شبکه‌های مرمرین، بمیان محوطه کاخ مینگریست، فضا از فریادهای بوزینگان و غرش مخوف پلنگ سیاه، که برای اولین بار در همه عمر، از بهر حفظ جان خویش همه نیرو و توانائی خود را بکار می‌بست بخود می‌لرزید. در آن هنگامه، صدها بوزینه بسر و روی باگرا ریخته بودند و پلنگ زورمند، نیک میدید که از دست آنان جان بدر بردن چندان آسان نخواهد بود، از اینرو دیگر کار بکشتن یک یک نمیرسید، بهر یک ضربتی وارد آورده بدیگری می‌پرداخت و بوزینه‌های زخمی و نیم‌مرده را رها میکرد که بداد و فریاد پردازند. موگلی از میان شبکه‌های عمارت تابستانی بخوبی میدید که باگرا بهر سو که روی می‌آورد غرش کنان میدرد و میشکافد و چپ و راست می‌رود ولی همچنان ده‌ها بوزینه از هر طرف بروی او میریزند و امانش نمیدهند. آنکاه باخود اندیشید که اگر بالو کمی در آمدن چالاکی نشان میداد باگرا هرگز به تنهایی دچار این خطر بزرگ نمیشد. سپس بآرامی برخاست و دهان خود را به شبکه‌ها چسبانیده فریاد برآورد: «بسوی مخزن آب، بسوی مخزن آب بشتاب برادر و خود را بمیان آب بینداز!»

با کرا صدای موگلی را شنید وزنده بودن او بوی نیروئی تازه

داد و بسرعت تمام به بوزینگان حمله کرد ولی از هر سوی ده ها و صدها تن از دشمن سرسخت را در برابر خود مییافت و بانو میدی تمام راه خود را اندک اندک بسوی مخزن آب میکشود. درست در همان لحظه از روی دیوار جنوبی، نعره جنگی بالوشنیده شد که میگفت: «با کرا من آمدم و اکنون خود را بتو خواهم رسانید. هی! گروه فرومایه بوزینگان، بنگرید تا باشما چه خواهم کرد!» و بدنبال آن سنگها از زیر پای خرس فروغلتیدند و بالوبا صدائی مهیب، بدانسان که خیک پر کوشتی از بلندی زیاد بر زمین افتد، بر کف حیاط افتاد و بلافاصله با چابکی بسیار، که از روی بعید مینمود، از جای برخاست و بسوی بوزینگان حمله آورد. در آغاز بازوان فربه خود را گشوده پنج شش بوزینه را در میان گرفت و بسوئی پرتاب کرد، آنگاه بامشتهای سنگین خود که مانند چکشهای آهنین بود، بکوبیدن آنها پرداخت و موکلی صدای تاپ تاپ ضربه های مشت بالو و فریادهای کوشخراش بوزینگان را در میان عمارت بخوبی میشنید.

در این زمان چند غرش پیایی پلنگ، که بارسیدن بالو دیگر خود را تنها نمی یافت، و بدنبال آن افتادن جسم سنگینی در میان آب، بموکلی فهماند که با کرا خود را بمیان مخزن آب پرتاب کرده است و دیگر در آنجا بوزینگان نمیتوانند براو حمله کنند. پلنگ سیاه در میان آب نفس نفس میزد و بوزینگان گردا گرد آبدان بروی سنگهای



رقص و شادی کنان آماده ایستاده بودند تا آنگاه که بیرون آید
بار دیگر خود را بروی او بیفکنند .

در آنجا بود که با گرا دهان خود را از آب بیرون آورد و در
حالی که قطرات آب از آن میچکید واژه مخصوص ماران را بر زبان
راند و کمک خواست ، زیرا اندیشه میکرد که کاآ در آخرین لحظه از
یاری آنان روی بر تافته و بسوئی رفته است .

در آنحال کاآ خود را از دیوار باختری بدرون محوطه کاخ رسانیده
و بروی زمین چنبری بزرگ ساخته و بآن وسیله سراسر تن لغزان و
زورمند خود را برای جنگ آماده کرده بود .

خفاشان سیاه در اینزمان مرتباً بیالای میدان جنگ پیرواز
در آمده و خبر آنرا در سراسر جنگل بگوش همه جنگلیان رسانیدند ،
چنانکه هائسی فیل وحشی در سوی دیگر جنگل آنرا شنید و بسوی
شهر بوزینگان شتافت . بهمین سان همه بوزینگان در همه جای جنگل
این خبر را شنیده با شتاب از راههای مخصوص بر فراز درختان ، بسوی
شهر ویران هجوم آوردند تا یاران خود را یاری دهند . صدای زد و خورد
و نعره های ددان در محوطه کولدلیر ، تا مسافت چند فرسنگ همه
پرندکان را از خواب شیرین شبانه برانگیخت .

درست در همین لحظه بود که کاآ از هر جهت آماده کشتن و درهم
شکستن ، بمیان معرکه رسید . تمام قدرت و نیروی يك اژدر مار که

کآ شکار میکند

میتواند پیلی را از رفتار باز دارد ، در ضربتهای کشنده سراوست . اگر شما تنه سنگین درختی را که برای کوبیدن آماده ساخته باشند در نظر آورید ، یا چکش بزرگی که دست کم نیم تن وزن آن باشد ، و در میان دسته آن ، مغز يك مار بزرگ جنگی را که در هر زمان برای کشتن و خرد کردن آماده فرمان دادن است قرار دهید ، باز هم بزرگتر میتوانید نیروی رزمنده کآ را در برابر دیدگان خود مجسم کنید .

يك اژدر مار يك ونیم یا دو متری اگر سر خود را محکم بسینه مردی زورمند بکوبد ، بخوبی میتواند او را درهم بشکند . حال در نظر آورید کآ را که نه متر تمام درازای تن لغزان وی بود ، و بدینگونه اژدر مار درمان ، سرعت تیر ، خود را بمیان آن دسته از بوزینگان که بگرد بالو جمع شده و سروروی او را میخراشیدند رسانید و بایک ضربه سهمگین که بر آنان وارد ساخت ، ناکهان چنان فریادهای وحشتناک از گلویشان هزاران بوزینه برخاست که یکباره همه فرار کردند و دیگر کآ نیازی بوارد ساختن ضربه دیگر نداشت .

بوزینگان نعره بر آوردند : « بگریزید ، بگریزید که کآ آمده است ! »

نسلهای چند در پی هم ، پیران و سالخوردگان بوزینگان داستانهای بسیاری از کآ بر آنها خوانده و گفته بودند که او چگونه مانند مه شب بآرامی تمام از درختان بلند بالا میرود و نیرومند ترین و بزرگترین

بوزینه را یکباره بدم در میکشد و فرو میبرد. یا اینکه خود را بمانند يك شاخه خشك ساخته، برجای فرو میماند تا بوزینه ای پای بر او مینهد، ناگاه همان شاخه خشك او را در میان میگیرد و دريك چشم برهم- زدن میبلعد.

برای آنان مهیب تر و ترسناك تر از كاآ، درسراسر جنگل، جانوری وجود نداشت و هیچيك از آنها بدرستی نمیدانستند كه كاآ چگونه و چسان جانوری است، زیرا تا آن زمان هیچ بوزینه ای زنده از كام كاآ بیرون نجسته بود تا وصف او را برای دیگران باز گوید. ازینرو جملگی تا نام كاآ را شنیدند ترس و وحشت تا اعماق استخوانهایشان راه یافت و لرزان و ترسان، در حالیکه زبانهایشان بند آمده بود بروی دیوارهای کاخ و سقف خانه ها فرار کردند، و بالوفسی براحت کشید و از چنگ آنان رها شد.

آنگاه برای اولین بار در همه عمر، كاآ دهان فراخ و مرگبار خود را گشود و چنان صدائی داد كه در ژرفای تیره و تار جنگل، همه بوزینگانی كه بیاری هموعان خود به كولدلیر می شتافتند بیالای درختان برجای خشك شدند و از ترس بگرد هم آمدند و يكدیگر را سخت در آغوش گرفتند، بآن حد كه شاخه های درختان از سنگینی آنان درهم شكست و همه فرو ریختند.

بوزینگانی كه بر سردیوارهای شهر و کاخ ویرانه بودند، یکباره

فریادهای خود را فرو هشتند و در يك لحظه سکوتی عمیق سراسر جنگل و شهر خرابه را در بر گرفت . موکلی در آن دم صدای پسای باکرا را شنید که از آبدان سنگی بیرون آمده خود را تکان میدهد . سپس همه و غوغای آنها باردیگر در جنگل پیچید و عده‌ای از بوزینگان بر کرد پیکر سنگهای بزرگی که یکزمان بت‌مورد پرستش هندوان بودند جمع آمدند و ترسان و لرزان فرو ماندند .

موکلی که از شبکه‌های عمارت ، فرار آنها را میدید ، دهان خود را بدیوار چسبانید و مانند گرگ‌ها زوزه‌ای از روی تمسخر بر آورد و از شادی و سرور برقص آمد .

باکرا بشنیدن صدای موکلی به‌بالو گفت : «فرزند آدمی را از آن قفس بیرون آر ، مرا توان آن نیست که در آنجا بیاری وی روم . بشتاب تا از این دام رهایی یابیم و گرنه ممکن است که آنها باردیگر بر سر ما تاخت آورند .»

کافکا بجای بالو پاسخ داد : «آنها را یارای آن نیست که بی‌رخصت من گام از گام فراتر نهند . اگر من چند لحظه دیر رسیدم از بهر آن بود که راه را می‌جستم و گمان دارم که آوای تو را شنیدم ، برادر .» آنگاه کافکا باردیگر ندای دهشتناک خود را بر آورد : «سس سس سس سس !» هی ، فرومایگان ، از جای نجنبید !» و در پس آن ، خاموشی ژرف یکبار دیگر بر سراسر جنگل بال گسترده .

باکرا با تردیدی آشکارا که نمیخواست در ماندگی خود را در دست بوزینگان هویدا سازد گفت: «من - من گمان دارم که هنگام جنگ ترا بیاری طلبیدم، کاآ. اما بالو، آیا تو زخم برداشته ای؟»

بالو که پوستش بمراتب ضخیم تر از باکرا بود، با سوز و درد آشکاری گفت: «یقین دارم که آنها دست، کم یکصد خراش بر تن من وارد ساخته باشند.» و بدن بال این سخن پاهای بزرگ خود را یکی پس از دیگری از زمین برداشت و بر جای گذاشت و افزود: «فووووو، سرتاسر تنم چون آتش میسوزد. کاآ، من و باکرا زندگی خود را بتمو میونیم.»

کاآ پاسخ داد: «سسس» چیزی نیست، طفل در کجا است؟»

از میان شبکه عمارت صدای نازک و خرد موکلی بگوش رسید که می گفت: «اینجا هستم، در میان این دام که از آن نمیتوانم بیرون بیایم.» و بدن بال اوصدای چند مار کبرا از درون عمارت شنیده شد که می گفتند: «این کودک را بیرون ببرید که رقصیدن او جان بچه های ما را بخطر انداخته است.» کاآ پاسخ داد: «هاها! این فرزند آدمی در همه جا دوستان تازه مییابد. هی! مواظب خود باش ای کودک! شمانیز ای زهر داران! بخانه های خود فرو خزید که من اینک دیوار را درهم میشکنم.»

آنگاه کاآ بنزدیک دیوار خزید و بدقت در سراسر آن نگریت تا آنکه شکافی بزرگ و شکستگی در آن یافت. سپس کمی عقب آمد

و دو حلقه از دم سنگین خود را مانند کنده درختی لغزان از زمین برکنده ، ضربه‌ای چنان سهمگین بدیوار زد که سنگهای مرمر و بشم در میان کرد و غبار فراوان درهم شکست و بر زمین فرو ریخت و موکلی از میان آن شکستگی بیرون آمد و بسوی بالو باکرا دوید و هریک از دو بازوی کوچک خود را بگردن سطر یکی از آنان آویخت .

بالو با سرور بی پایان موکلی را چون مادری مهربان ، آرام در آغوش گرفت و گفت : « زخمی برداشته‌ای ، برادر کوچک ؟ »

موکلی با صدای کودکانه و شیرین پاسخ داد : « نه ، اما سخت خسته و کمر سینه هستم . اما ، اوه ! آنها شما را چنگک و دندان زده و سراسر تنتان را خون آلود ساخته اند . »

باکرا در حالیکه بمرده‌های بوزینگان در روی زمین و اطراف آبدان مینگریست زبان را بیرون آورد و دورد هانش را یسید و گفت : « آری ، همینطور است . »

بالو خرخر کنان گفت : « نه ، نه ! چیزی نیست . تا تو تندرست هستی من زخمهای خود را بچیزی نمی‌انگارم . تو ، توای مایه سرفرازی من ، ای برادر کوچک ، ای فرزند آدمی . »

باکرا با لحن خشنی که موکلی را هیچ خوش نیامد گفت : « در این باره بعد سخن خواهیم گفت . حالا ، تو باید در برابر زندگی باز یافته خود ، بنا برسم ما ، به کا آ سپاس گوئی . زیرا او بود که سبب

شد تا ما در جنگ پیروز شویم و تورا از آنجا رهایی داد.»

موگلی برگشت و سر بزرگ و وحشتناک آ آ را که نیم متر بالاتر از او در هوا قرار داشت و با چشمان شرر بارش بروی مینگریست دید.

آ آ گفت: «پس اینست کودك آدمی که ما را باینجا کشانید. اما چه پوست نرم و صافی دارد. چندان هم بی شباهت باین بوزینگان نیست. مواظب باش برادر کوچك، که يك وقت ترا بجای آنان شکار نکنم، بویژه در آن زمان که تازه پوست عوض کرده ام.»

موگلی با احترام تمام و بامدائی نرم و خوش آیند و از ته مخصوص، کلید جنگل را بر زبان راند و گفت: «من و تو همخونیم برادر. من در اینجا زندگی خود را از تو دارم و آنرا بتمو مدیونم. شکار من از آن تو خواهد بود هر گاه که گرسنه باشی، ای آ آ.»

آ آ در حالیکه چشمانش همچنان میدرخشید پاسخ داد: «درود فراوان بر توای برادر کوچك، با این شجاعت که داری بگو که شکارهای تو چیست، شاید من نیز بدنبال تو بیایم.»

موگلی در حالیکه بازوان کوچك خود را با طراف میکشود گفت: «من هنوز خیلی خرد و ناتوان هستم، از این رو شکار کردن برایم آسان نیست. اما در راندن گوزنان و بزهای جنگلی بسوی دوستان بسیار ماهرم. این بار که گرسنه شدی، بسوی من بیا ای آ آ، و بگذار که شکار تابه تو برسانم تا بدانی که گفتار من دروغ نیست. و اما اگر

خدای نکرده بدام افتادی ، مرا آواز ده تا ترا رهائی بخشم و وام خود را بتوبپردازم ، وامی که از بابت ارزش جان خود بتو و بالو و باکرا ، بشما ای بزرگان و سروران گرامی ، بدهکارم .»

کآ سرسهمگین خود را تا روی شانه موکلی پائین آورد و اگر دهان می‌گشود تن لطیف اورا ، در یک چشم برهم زدن ، میتوانست از حلقوم فراخ خود بیائین فرستد . موکلی همچنان محکم و استوار بر جای ماند و کآ گفت : «سری نترس و قلبی شجاع و زبانی شیرین و با ادب داری ، ای برادر کوچک ! اما اینک ماه غروب میکند و بهتر آن است که دوستان ترا بزودی از اینجا ببرند ، زیرا الحظه‌ای بعد در این مکان کارها خواهد شد که دیدن آنها برای تو خوب نیست و تو نباید آنهارا به‌بینی . از اینجا برو و در خواب خوش فرو شو .»

ماه در پس کوه‌های باختر فرو میرفت و نیمی از آن هنوز از فراز تیغه کوه پیدابود . بوزینگان بیالای دیوارهای نیمه ویران ، لرزان و ترسان سخت در کنار یکدیگر نشست و دیده از کآ برنمیگرفتند و در آنحال مانند پاره‌های پلاسی بودند که در اثر گردش باد شمال ، بلرزه درآمده باشند . بالواز کنار دوستان بسوی آبدان رفت تا اندکی آب بنوشد و در دل بخوش سخنی و ادب موکلی آفرین میگفت و بهای رنجی را که در پرورش او بر خود هموار ساخته بود پرداخته میدید . باکرا پشمهای سیاه و براق خود را بازبان ، صاف و هموار می‌ساخت و در اینحال بود که

کا آ از آنجا که بامو کلی سخن میگفت، بمیان محوطه خزید و ناگهان آرواره های خود را با چنان صدای دلخراشی بروی هم افکند که یکباره همه بوزینگان از جای جستند و چشمهای دریده از وحشتشان با ترس بیشتر به کا آ دوخته شد.

کا آ با صدای خشکی که چون نوای مرگ هراس بار بود گفت :
 «ماه فرو میرود، آیا چشمان شما میتواند مرا ببیند؟»
 صدها صدای لرزنده یکباره گفتند: «آری ای کا آ، چشمان ما
 ترا می بیند.»

کا آ افزود: «در آنحال برجای بنشینید و مرا تماشا کنید. اینك رقص من آغاز میشود. این رقص کرسنگی کا آ است.» آنگاه دو سه چنبر بزرگ زد و سر خود را براست و بچپ برد. سپس باتن پیچان و لغزان خود بساختن و برهم زدن اشکال گوناگون هندسی آغاز کرد؛ گاه سه گوشه ای بزرگ و عظیم میشد و در پس آن بصورت چهار گوش درمی آمد و بصد شکل دیگر که در پی هم بروی محوطه بزرگ کاخ ویرانه نقش می بست و ناپدید میشد و یکی دیگر جای آنرا میگرفت. تن وی چنان نرم و لغزنده بود و گردش بدنش چنان به مهارت و تأنی آغاز و انجام مییافت که دیده را تاب دیدن آن نبود. نه در آن اثری از شتاب و نه خبری از نقش بعدی بود که در پی داشت و در همه حال صدای لغزیدن آن تن نرم و هراسناك در سراسر آن جایگاه می پیچید و

کآ شکار میکند

بگوشها میرسید. سرانجام هوا تیره و تیره تر شد و دیگر دیده را توانائی دیدن نماند، امادای پیچیدن و لغزیدن و تماس ماهیچه های پیچان و لرزان اثر درمار، باسنگها و سبزه ها همچنان بگوش میرسید. بالو با کرا بر جای خشک شده بودند، پنداری که قطعه سنگی در کلوی هریک جای گرفته و دهان آنان را از گفتار فرو بسته بود، در آنحال حیرت موکلی نیز دست کمی از آنان نداشت.

سرانجام، صدای خشک و برنده کآ که تا اعماق استخوان راه می یافت شنیده شد که میگفت: «ای گروه بوزینگان، آ یا شمارانیروی آن هست که بی اجازه من گامی از جای خود فراتر نهد؟ هان، جواب دهید!»

صدها صدای لرزنده یکباره پاسخ دادند: «ای کآ، بی رخصت تو ما را هرگز یارای آن نیست که دست یا پای خود را بجنبانیم.» کآ افزود: «در آن صورت جملگی از جای خود فرود آئید و همه در یک قدمی من قرار گیرید. هان، بجنبید!»

یکباره صدها بوزینه هراسناک و لرزان چون بید، در آنحال که کوئی بکردن هریک بندی گران بسته و با نسوی میکشند، بنزدیک کآ آمدند. همزمان با آنان، با کرا و بالونیز گامی بجلو برداشتند بی آنکه خود از کرده خویش آگاه باشند، امامو کلی با هر دست خود کردن یکی از آنان را گرفت و از رفتار بازداشت و در اثر آن، کوئی آنها

از خوابی گران دیده کشودند .

کاآ باز گفت : «نزدیکتر آئید ، ای ددان.»

باکرا گفت : «برادر کوچک ، دست خود را بگردن من بگذار
و گرنه من نیز بفرمان کاآ همچنان بی خبر از خود به پیش خواهم رفت ،
آآه !»

موکلی آهسته گفت : «کاآ همچنان بگرد خود می پیچد و
فرمان میدهد . بیائید از این جا برویم.» و دنبال آن هرسه بر گشته با
یک خیز از دیوار شکسته ای بالا رفتند و از سوی دیگر بجنگل سرازیر
شده بدویدن پرداختند .

در آن زمان که سکوت جنگل و هوای نمناک زیر درختان ،
آنها را بحال خود باز گردانید ، بالو ایستاد و گفت : «فووووف ، چه
وحشتناک بود ، من دیگر هرگز در کاری از کاآ یاری نخواهم خواست.»
آنگاه سراپای خود را بسختی تکان داد .

باکرا گفت : «او بمراتب بیش از ما از دانش بهره دارد.» و در حالیکه
بخود میلرزید افزود : «اگر اندکی بیش در آنجا درنگ میکردم ،
بی اراده از گلوی او بیائین میرفتم .»

بالو گفت : «پیش از آنکه بار دیگر خورشید بر آید ، بسیاری
از بوزینگان آنرا را خواهند پیمود . بدینگونه ، کاآ پس از رقصی
که کردشکار فراوانی بچنگ خواهد آورد .»

موگلی که از جاذبهٔ کهربائی ماران چیزی نمیدانست گفت :
« هوه ! من که از آنهمه ، چیزی جز رقص ابلهانهٔ يك مار بزرگ که
دیوانه وار خود را باینسوی و آنسوی میکشانید ندیدم ، سر خود را
نیز آنقدر بهر طرف کوبید تا دردناك شد . »

باگرا بتندی و خشم گفت : « موگلی ، حق با تو است که چنین
میگوئی اما بدان که او از بهر توسرش را بهر سوی کوبید و دردناك
ساخت ، همانگونه که گوشها و پهلوها و پنجه‌های من و شانه‌ها و کردن
بالو برای رهائی تو از چنگال آن فرومایگان زخمی و خونین
شد . چنانکه نه بالو تا چندین روز از این تار یسخ توانائی شکار
دارد و نه من . »

بالو دوباره گفت : « چیزی نیست ، خوشحالم که موگلی را بار
دیگر فندرس و شادان بنزد خود باز گردانیدم ، این زخمها اهمیتی
ندارد . »

باگرا با همان خشم پیشین گفت : « درست است ، اما بنگر ای
كودك آدمی ، گرچه ما ترا بسلامت یافتیم ، اما این کار سخت گران
تمام شد ، در حالیکه اینهمه تلاش و نیرو را ما میتوانستیم بخوشی و خرمی
در نخجیر بکار بریم . بالا تر از همه ، لطمه‌ای بود که بشرافت من وارد
آمد . نيك بیاد آور ، ای موگلی که من ، پلنگ سیاه و معروف ناحیهٔ
سیون ، برای رهائی خود از آن مهلکه ، ناچار شدم که کآ را بیاری

بخوانم . از همه بدتر اینکه من و بالو مانند دوجوجه در برابر رقص آن مارچنان نیروی خود را از دست دادیم که دیوانه وار بفرمان کاآ در آمدم . و اینها همه بخاطر آنست که تو لحظه ای چند با آن فرومایگان ببازی پرداختی .

موکلی سر بزیر افکند و گفت : « راست است . همه اینها که گفتید صحیح است و من کودکی بس شرور و بی آرام هستم . اینک از آنچه که کرده ام سخت پشیمانم . »

باگرا که اندکی آرامتر شده بود گفت : « هوم ! بالو ، قانون جنگل در این باره چه میگوید ؟ »

بالو هیچ مایل نبود که درد و رنج تازه ای برای موکلی فراهم آورد ، بااینهمه نتوانست که حقیقت را مخفی بدارد ، ازاینرو گفت : « پشیمانی ورنج هرگز مانع اجرای قانون نمیشود . اما بیاد داشته باش که او هنوز بسیار خرداست و اجرای قانون در مورد او صحیح نیست . » باگرا گفت : « من این یاد آوری ترا بیاد خواهم داشت ، ولی کودک آدمی این بار اشتباه بسیار بزرگی کرد که نزدیک بود بقیمت جان خود و دوستانش تمام شود . » آنگاه بسوی موکلی برگشت و پرسید : « آیا سخنی داری ؟ »

موکلی پاسخ داد : « نه ، من سخنی ندارم ، تقصیر از من بود و تو و بالو بر اثر اشتباه من زخمی شده اید و من شایسته مجازات هستم . »

باگرا با پنجه خود پنج شش ضربه آرام آمیخته بمهر- که بنظر او حتی يك پلنگ خفته را از خواب نمیتوانست برانگیزد - به پیکر موکلی فرود آورد . اما برای يك كودك هفت ساله ، هر يك از آن ضربه ها سخت و تحمل آن دشوار بود . با اینهمه موکلی هرگز سخنی بر زبان نراند و پس از آن که تنبیه وی بیان رسید ، عطسه ای زد و برپا خاسته آماده حرکت شد .

باگرا با مهر فراوان گفت : « حال ، ای برادر كوچك ، بر پشت من سوار شو تا ترا بخانه بریم . »

يكی از زیباییهای جنگل آنست که بمجرد اجرای قانون ، شاکي و محكوم هیچيك رنج گذشته را بر دل نمیگیرند و همان لحظه بدست فراموشیش میسپارند ، موکلی نیز آنچه بر وی گذشته بود در همان لحظه از یاد برد و با خاطری آسوده ، پشت پلنگ سیاه جست و سر را در موهای او فرو برد و لحظه ای بعد چنان بخواب عمیقی فرو رفت که جز در غار ، در آن زمان که وی را در کنار ماده گرگ بر زمین مینهادند ، از خواب بیدار نشد .

بدرود با جنگل

روز کار بدینگونه میگذشت ، موگلی در تحت آموزش بالو و باکرا و کرک بزرگ پدر خوانده خود، با صبر و شکیبائی همه کارها را می آموخت ، که چگونه حرکت يك بر كك كوچك معانی کونا کون دارد ، چگونه نفس گرم باد شبانگاه از آفتاب سوزان روز سخن ها دارد ، چگونه هر جنبش جغد در روی شاخه های درختان اشاره ای به چیزهای مختلف است، چگونه هر بار که بال خفاش با صدائی خفیف بهم میخورد پیشامدی را خبر میدهد و سرانجام چگونه هر گردش و چرخیدن ماهیهای كوچك و بزرگ در رودخانه ها و بر که ها مفهومی خاص دارد. آری، بالو و باکرا این همه را يك يك به موگلی یاد دادند و او را نیز در دانش های کونا کون جنگل مانند خود ما هر روز زیده ساختند، بطوریکه دیگر جنگل برای او خانه اصلی بشمار میرفت و بهمه اسرار آن آشنا بود. روزها موقعیکه از کار آموختن فراغت داشت بخوردن مشغول میشد و یا در مقابل آفتاب میخوابید . هر زمان که می دید تنش چرك شده و یا احساس گرما مینمود در بر که های بزرگ جنگل شنا میکرد و سروتن خود را با آب زلال میشست. بالو باو آموخته بود که خوردن عسل و میوه های جنگلی نیز باندازه گوشت خام جانوران لذیذ

بدرود با جنگل

است. باکرا باو گفته بود که چگونه از درختها بالا رود و غسل تازه بدست آورد.

شبهایی که انجمن گرکها در میان سنگهای آن تپه بر گزار میشد، موکلی نیز در کنار گرکها در جای خود می نشست و در آنجا، وی باین راز بزرگ پی برد که اگر خیره در چشم هریک از گرکها بنگرد، آن حیوان طاقت نگاههای او را نیاورده ناچار سر ب زیر می افکند، و از روی شیطنت گاه گاه در چشمان گرکها مینگریست. اغلب نیز خار از پا و تیغ و خاشاک از تن آنان بیرون می آورد و آنها را از درد رهایی میداد زیرا بخوبی میدانست که آنها نمی توانند خار و تیغ را از تن خود بیرون بیاورند.

گاهی نیز در شبهای تیره و تار، آهسته و آرام بچابکی يك گرک، از جنگل بیرون آمده به کشتزارهای مردم دهکده مجاور نزدیک میشد و از آن میان بدقت خانه های روستائی را تماشا میکرد و گاهی هم جنسان خود را در آنجا برفت و آمد مشغول میدید. اما او نسبت بآدمیان، پیش خود احساس یکنوع عدم اعتماد میکرد و از آنها دوری می جست زیرا بالو یکبار جعبه ای را که بامهارت و حیلۀ فراوان در میان سبزه ها نهان ساخته بودند باو نشان داده گفته بود که آن دام است و اگر حیوانی در میان آن بیفتد دیگر رهایی از آن ممکن نیست، آنگاه آدمیان فرار سیده او را دستگیر می سازند و میکشند.

موکلی بیش از هر چیز دیگر دوست داشت که در روزهای کرم و مرطوب با باکرا بقلب تاریک و انبوه جنگل رود و همه روز را در گوشه‌ای در کنار پلنگ سیاه درخشان بخسبد و شب هنگام بتماشای شکار او پردازد و مهارت و قدرت او را در گرفتن و شکستن جانوران از ته دل آفرین گوید. باکرا وقتی گرسنه میشد از چپ و راست بکشتار میپرداخت و شکار میکرد و گوشت خام جانوران را میخورد. موکلی نیز اغلب بدلخواه خود کشتار میکرد و تا آنجا که زورش میرسید جانوری را گرفته درهم میشکست، با این تفاوت که پس از آنکه اندکی بزرگتر شد، باکرا باو گفت: «برادر، جنگل از آن تست و تو در آن حق داری که هر جانوری را شکار کنی جز دامهای اهلی، زیرا زندگانی تو در قبال یک گاو نر که بخونبهای تو داده شده خریداری شده است. بهمین جهت بموجب قانون جنگل تو حق کشتن و خوردن دامهای اهلی را که با جان خود خونبهای ترا پرداخته اند نداری.» و موکلی صادقانه و از روی ایمان این قانون را اطاعت میکرد.

هر روز که میگذشت موکلی بزرگتر میشد و دستها و بازوهای او نیروی بیشتری می‌یافت و بی آنکه خود بداند هر روز بیش از پیش با سرار جنگل پی میبرد و سرخوش و بی درد و غم، چنانکه کوئی مانند دوستان جنگلی خود برای خوردن و خوابیدن و شکار کردن آفریده شده است، بزندگانی ادامه میداد.

گرگ مادر یکی دوبار بموگلی گفته بود که باید سخت از شیرخان حذر کند زیرا او جانوری غیر قابل اعتماد است و در اولین فرصت باید شیرخان را بکشد یا بکشتن دهد. اگر موگلی بچه‌یک کرگ بود هرگز نصیحت مادر را از یاد نمیبرد، ولی او کودک آدمی بود، ازینرو بزودی گفته مادر خوانده را بدست فراموشی سپرد. اما شیرخان همیشه در جنگل ردپای موگلی را میکرفت و چون میدانست که کله کرگها از او حمایت میکنند، سعی میکرد که ابتدا کرگها را از دوستی باوی بازدارد، آنگاه در فرصتی مناسب او را بچنگ آورده کارش را بسازد. باین ترتیب با گذشت زمان آکلای بزرگ رئیس کرگها، اندک اندک پیرو فرسوده میشد و نیروی خود را از دست میداد و میدان برای فعالیت شیرخان بازتر میشد و او هر روز بیش از روز پیش با کرگهای جوان طرح دوستی میریخت. کرگهای تازه بدوران رسیده نیز دوستی جانوری بزرگ و درنده مانند شیرخان را با جان و دل می پذیرفتند و بدنبال او با طراف جنگل براه می افتادند و از پس مانده شکار او می خوردند. بیچاره آکلا، اگر نیروی جوانی خود را داشت و اگر کله کرگها مانند روزهای پیشین از او فرمان میبردند، هرگز اجازه چنین کاری بکرگهای نورس نمیداد. شیرخان نیز از این فرصت به منتها حد بهره می برد و اغلب آن کرگهای کم تجربه و نادان را بدور خود جمع میکرد و پس از لاف و کراف فراوان درباره نیرومندی و قدرت آنها، با چرب زبانی مخصوص خود

جنگل

میکفت: «شما گر گهای زورمند و ورزیده با این قدرت و چابکی که در شکار جانوران دارید . چرا باید از يك پیر گرگ فرتوت و مردنی و يك بیچه انسانی اطاعت کرده اجازه دهید که آنها بر شمار یاست کنند؟» و گر گهای بی تجربه بشنیدن این سخنان از روی خشم آغاز غرش نهاده موهای تن خود را راست میکردند .

با گرا که از دور و نزدیک کارهای شیرخان را زیر چشم داشت و از هر اتفاقی که در جنگل می افتاد با خبر میشد، یکی دوبار بموگلی گفت : «برادر ، خوب مواظب خود باش ، زیرا خواهی نخواهی روزی شیرخان ترا خواهد کشت .» اما موگلی هر بار بگفته با گرا میخندید و پاسخ میداد: «تو ترس برادر ، شیرخان هرگز جرأت ندارد که با وجود حمایت کله گرگها آهنگ کشتن من کند. گذشته از آن ، من بالو و ترا در هر حال بیاری خود آماده می بینم . بالو اگر چه تنبل است اما بخاطر دوستی من ممکن است در موقع احساس خطر یکی دو ضربه بشیرخان وارد آورد ، ازینرو برای من جای ترس باقی نیست .»

یکروز بسیار گرم تابستان با گرا احساس نگرانی میکرد زیرا «ایکی» جوجه تیغی ، آهسته و آرام مطلبی را برای او گفته بود که با گرا تا آن لحظه از آن خبر نداشت . ازینرو نزدیک ظهر ، هنگامی که در اعماق تاریک جنگل ، موگلی سر خود را بروی پوست سیاه شفاف و دلربای با گرا گذاشته بود باو گفت : « برادر ، یاد داری که تا کنون

بارها از شیر خان برای توسخن گفته‌ام و دشمنی او را با تو بر زبان آورده‌ام؟»
موکلی پاسخ داد: «باندازه دانه‌های خرمائی که در روی آن
درخت وجود دارد، اما برایت بگویم که شیر خان با آن نعره‌های بلند
و دم درازش در نظر من همانقدر خطرناک است که طوطیهای پرچانه و
کم خرد این جنگل.»

با کرا گفت: «ولی برخیز، اکنون وقت خواب نیست زیرا جان تو
در خطر است و اینرا نه تنها بالو آموز کار قانون جنگل، نه تنها همه
گرگهای کله سیونی، بلکه حتی آن آهوی نادان تیزدو هم بخوبی
میداند. تابا کی حيله گرنيز اين مطلب را بارها بتو گفته است.»

موکلی سر را از روی پوست درخشان با کرا برداشته و باتندی
محسوس گفت: «هوهو، فراموش نکرده‌ام که تابا کی یکروز که من
داشتم بادم زمینی درمی آوردم نزد من آمده بالحنی دور از ادب گفت
که من چیزی جز يك بچه آدميزاد سرو پا برهنه نیستم و حق ندارم بادم
زمینی بخورم. من نیز دم پهن او را گرفته از زمین بلندش کردم و محکم
بدرخت خرما کویدم تا بار دیگر بامن با نگونه سخن نگوید.»

با کرا گفت: «آن کار درستی نبود که تو کردی، زیرا تابا کی
گرچه یاهو کوو بی ادب است با اینهمه بتو راست گفته و تو فرزند آدمی
هستی که در میان جانوران بسرمیبری. نيك بنگر برادر كوچك، آكلا
پیر شده و نیروی جوانی خود را از دست داده است و آنگاه که در اثر

ضعف و ناتوانی نتواند شکار خود را بشکند، بموجب قانون جنگل، از ریاست کله کر کها بر کنار خواهد شد و او را خواهند درید. اینک کر کهای دیگری که در کله هستند و همه از تو حمایت میکنند، جملگی پیر شده‌اند و کر کهای جوان همگی تحت تأثیر گفته‌های شیر خان از تو دوری میگزینند و معتقدند که زاده آدمی جایی در میان آنها نمیتواند داشته باشد. تو بزودی مرد خواهی شد و آنها ترا از خود خواهند راند، آنگاه که کله کر کها حمایت خود را از تو بر گیرند؛ یا در یک شب انجمن تو را خواهند درید و یا شیر خان در یک لحظه ترا بدام خواهد انداخت و خواهد کشت.

موگلی جواب داد: «اما دور از برادران خود چه میتوانم بکنم. من در جنگل بزرگ شده و با کله کر کها بهر سوی دویده و شکار کرده‌ام. در همه کله سیونی گرگی نیست که من خاری از پای او در نیاورده باشم و مسلم است که من همه آنها را برادر خود میدانم.»

باگرا از جای برخاست و پنجه‌ها را گشوده اندام زورمندش را گسترش داد تا خستگی را از خود براند، آنگاه بروی موگلی نگرسته چشم‌های درخشانش را نیم باز نگاهداشت و گفت: «برادر کوچک دستت را بگردن من بگذار و در آنجا خوب بنگر تا چه می‌بینی؟»

موگلی دست کوچک خود را در زیر موهای سیاه و شفاف باگرا بحرکت درآورد و از بالای گردن بزرگانه و عضلات نیرومندش رسانید و

دورادور گردش جایی دید که موی بر آن نرسته و پوست آن صاف بود .
باگرا سخن آغاز کرد که : « آری برادر ، آنجا جای قلاده ای
است که بگردن من بود . من در میان آدمیان ، در قفس جانوران شاه
«اودیپور» زاده شدم و همه جانوران جنگل از این علامت ، که بگردن من
است و همچنین گذشته من آگاهی دارند . از این سبب بود که من
خونبهای ترادر آن شب که طفل برهنه و خردی بیش نبودی پرداخته و
ترا از گزند گرکها مصون ساختم . آری ، من جنگل را هرگز ندیده
بودم و غذای مرا نگهبانان کاخ شاهی از پشت میله های آهنی بمن
میدادند . تا آنکه یک شب بخود آمدم و دریافتم که من باگرا ، زاده
پلنگ هستم و با آن نیرو که دارم بر من ننگ است که بازیچه آدمیان
باشم . آنگاه بقدرت پنجه قفس خویش را شکسته بجنگل آمدم و از
آنروی که بروش آدمیان آگاهی داشتم در میان جانوران جنگل از
همه مهیب تر و دهشتناکتر شدم ، بجدی که جانوران از من بیش از شیرخان
میترسند . اینطور نیست برادر ؟ »

موکلی سر خود را بعلامت تصدیق تکان داده گفت : « همه
ساکنان جنگل از باگرا هراس دارند . »

این بار باگرا با صدای بسیار نرم و پر محبتی گفت : « برادر کوچک ،
من یک پلنگ بودم و از میان آدمیان گریخته بجنگل آمدم ، تو فرزند
آدمی هستی و باید پیش از آنکه در اینجا کشته شوی بمیان هم جنسان

خود باز گردی و با آنها زندگی کنی.»

موکلی با تردید گفت: «اما آخر چرا، آخر چرا جانوران جنگل باید مرا بکشند! من که آزاری بآنها نمی‌رسانم!»

باکرا گفت: «بچشمان من بنگر برادر.» موکلی راست بدیدگان درخشنده باکرا نگریست. اما باکرا نتوانست نگاههای ویرا تحمل کند و بسرعت سر خود را برگردانیده گفت: «بهمین دلیل که دیدی، بهمین سبب که حیوانات جنگل در میان چشمان تو نمیتوانند بنگرند، زیرا توانسان هستی و دارای عقل میباشی و باین سبب که تو میتوانی خار از پای آنها بیرون بکشی، زیرا آفرینش تو بنوعی دیگر است و آنها ترا از خود نمیدانند.»

موکلی خود را تکانی داده گفت: «من این چیزها را نمیدانستم.» و ابروهای پر پشت تیره رنگ خود را بالا کشید.

باکرا دنباله کلام خود را گرفت: «بشنو برادر، پیش از آنکه آکلا آخرین شکار خود را از دست بدهد و انجمن از همه جانوران جنگل در بالای آن تپه و در میان آن سنگها تشکیل شده بزندگی او و تو خاتمه دهند، برخیز و از جنگل بیرون رو، بمیان آدمیان برو و از کلهای سرخی که آنها می سازند و آنرا در ظرفهای مخصوص نگه میدارند، برداشته با خود بیاور و آنرا در گوشه‌ای محفوظ بدار تا آن زمان که نیاز بدوستی قوی پنجه ترازمن و آکلا و سایر گرگها که ترا دوست دارند

در برابر شیر خان و کر گهای جوان داشته باشی.»

منظور باکرا از کل سرخ، آتش بود. زیرا موجودات جنگل هیچیک نام آتش را نمیدانند و از آن بشدت میترسند و هزاران گونه شرح و بسط درباره آن میدهند تا وحشت خود را بیان کنند.

موکلی گفت: «کل سرخ؟ آنها آنرا در آغاز شامگاه، بیرون خانه‌های خود می‌سازند. من از آن بوته‌ای باجنگل خواهم آورد.»
آنگاه بازوهای خود را بدور کردن زورمند و زیبای باکرا حلقه زد و راست در چشمان بزرگ سبز رنگ او نگرسته گفت: «اما برادر خوب من، آیا تو اطمینان داری که این فتنه‌ها را شیر خان برپا می‌کند؟»
باکرا گفت: «بآن قفس شکسته‌ای که مرا از چنگک آدمیان

نجات داد سوگند که اینهمه فتنه را شیر خان بر پا کرده است.»
موکلی افزود: «در آنصورت بگاوی که خونهای من شد سوگند که من نیز سزای او را در کف دستش خواهم نهاد.» آنگاه برپا خاسته بچالاکی یک کرگ جوان، در میان جنگل ناپدید شد. باکرا بامهر فراوان مدتی او را از پشت سر نگرست، در همان حال زیر لب می‌گفت: «اگر ده سال پیش این طفل را از چنگک شیر خان رهایی نداده بودم، اینک اثری از این زاده انسان در جنگل وجود نداشت.»

موکلی همه راه را همچنان میدوید تا از جنگل بیرون آمد و بنزدیک تپه‌ها رسید و مانند کرگی چابک و زورمند از راهپائی که

جنگل

هزاران بار رفته بود خود را بدرغار رسانید و در آنجا ایستاد . قلب نوری و جوانش سخت بتلاطم در آمده بود و خون گرمی که آمیخته بکینه شیرخان بود از آنجا بصورتش بالامی آمد .

مه شامگاه اندك اندك بیالای تپه ها و جنگل فرومینشست و زمانی بعد سراسر دره را می آکند و دهکده کوچکی که نزدیک جنگل بود در زیر آن قرار میگرفت . موکلی پس از تماشای آن منظره بدرون غار رفت . برادر خوانده ها و کرک بزرگ همه بیرون رفته بودند ، فقط مادر خوانده اش در ته غار خوابیده و باستراحت پرداخته بود که بدیدن موکلی سر برداشت و چون آثار شتاب در او دید با لحن يك مادر مهربان پرسید : « ترا چه میشود ، فرزند ؟ »

موکلی جواب داد : « از دست این شیرخان . » آنگاه در حالیکه بسوی درغار بر می گشت گفت : « من امشب را در کشتزارهای نزدیک دهکده بشکار خواهم پرداخت . » سپس بایک جست خود را از غار به بیرون انداخت و در اندك زمانی از لابلای بوته ها بسوی دره روان شد .

هنوز موکلی آنقدر از جنگل دور نشده بود که ناگهان ایستاد و گوش فرا داد ، زیرا از میان جنگل صدای گرگها می آمد که آغاز شکار کرده بودند . آنگاه صدا نزدیکتر شد و بدنبال آن نعره گوزنی که مورد تعقیب گرگها قرار گرفته بود در دل جنگل پیچید که بآن سوی می آمد . سپس زوزه شرارت آمیز گرگهای جوان بلند شد که

فریاد میزدند: «آکلا، آکلا». بگذارید رئیس کله‌گر گها نیروی خود را نشان دهد. راه را باز کنید. شکار را از دست مده آکلا!»

پیدا بود که آکلا بروی شکار جهیده ولی آنرا از دست داده است زیرا که بلافاصله صدای بهم خوردن دندانهای گرگ و بدنبال آن وغ کردنش بگوش رسید و مسلم بود که گوزن وحشی با سمهای زورمند خود او را بر زمین کوبیده است. هنوز فریاد گوشخراش نعره و خره گوزن که این بار پیروزمندانه بر می آمد شنیده میشد که موکلی دیگر در آن حدود نماند و راه خود را با سرعت بسوی تهره که رودخانه‌ای از آن میگذشت ادامه داد. نعره‌ها و فریادهای جنگل در پس پشت او دورتر و دورتر شده بتدریج محو میگشت و موکلی بکشتزارهای ده نزدیک میشد و در آنحال باخود میگفت: «باگرا راست گفت. فردا برای تعیین سرنوشت آکلا و من روزی فراموش نشدنی خواهد بود.» و سپس از پنجره يك خانه روستائی که در میان مزرعه بود بداخل آن نگر بست و شعله‌های سرخ آتش را در میان بخاری دیواری در حال سوختن و زبانه کشیدن دید. آنگاه بدقت مواظب حرکات زن روستائی گشت که چگونه قطعات هیزم را بروی آتش مینهاد و هر دم شعله و حرارت آنرا فزونتر میساخت.

موکلی آتش را بچابکی و چالاکی يك گرگ، بی آنکه کسی از وجود او بتواند آگاه شود، در میان دهکده گردش کرد و

بنظاره پرداخت. بامداد پگاه، در آندم که مه غلیظ تر گشته و هواسرد شده بود، زنهارا دید که مقداری از آتش را در کاسه‌های گلی نهاده با خود بیرون می‌برند و آنرا در کنار خویش بر زمین گذاشته بدوشیدن گاو هامی‌پردازند. باخود گفت: «اگر همه اینست که من دیدم، از گل سرخ ترس داشتن روانیست.» آنگاه باجستی سریع خود را بیکی از زنان روستائی رسانید و کاسه پر از آتش را از دست او گرفت و در یک چشم بهم زدن در راه جنگل ناپدید شد و زن روستائی را بحال خود گذاشت که فریاد کنان بروی زمین افتاده از ترس از هوش برود. موکلی همانگونه که شدت میدوید و بآتش میدمید اندیشه کرد: «اینها چقدر شبیه من هستند.» و چون بتدریج آتش را روبگاهش دید گفت: «اگر من باین گل خوراک ندهم بزودی خواهد مرد.» و بدنبال آن چند قطعه هیزم خشک و تکه چوب از زمین برداشته بروی آن نهاد. نزدیک تپه‌ها با گسرا را در انتظار خود دید که در پرتو کمرنگ بامدادان، پوست سیاه و براق او چون قطعه سنگی بزرگ از الماس سیاه و درخشان مینمود.

پلنگ زورمند و کردن فراز بمجرد دیدن موکلی بسوی او دوید و گفت: «برادر، آکلا شکار خود را از دست داد. گر کها شب پیش میخواستند او را بدرند، اما آنها ترا نیز میجستند که کار هر دورا باهم پایان بدهند و چون ترا نیافتند، این کار را بوقت دیگر نهاده‌اند.

موکلی گفت: «من سراسر شب را در میان کشتزارها و آدمیان می‌گشتم.» آنگاه کاسه آتش را برابر پلنگ گرفت تا آنرا ببیند.

با گرا گفت: «من دیده‌ام که شاخه‌ای از چوب را در میان خرمن این کد می‌نهند و لحظه‌ای بعد در سر آن شاخه نیز از این کد می‌شکند. آیا تو از این نمیترسی برادر کوچک؟»

موکلی پاسخ داد: «چرا بترسم؟ یادم هست پیش از آنکه گرک بشوم در میان آدمیان، در آن خانه‌ها و در کنار این کد سرخ بخواب میرفتم و از آن گرمی و حرارت دلپسندی بسوی من می‌آمد، و اینهمه مانند رؤیائی بس دور در خاطرم مانده است.»

سراسر آن روز را موکلی در انتهای غار در کنار کاسه کد سرخ گذرانید و هر دم بر آن می‌دمید و شاخه‌های خشک بر آن می‌نهاد و بر سوختن آن مینگریست تا که بار دیگر چادر قیر کون شب سراسر جهان و کوه جنگل سیونی را در زیر پر گرفت.

ناگاه تابا کی شغال فسونگر از در غار بدرون آمد و با سخنانی بس تند و دور از ادب بموکلی گفت که او را در بالای تپه انجمن خواسته‌اند و موکلی در پاسخ آنقدر خندید تا تابا کی از آنجا رفت. سپس موکلی برخاست و همچنان خنده کنان بسوی تپه انجمن رفت.

گر کها همه در آنجا گرد آمده بودند و ماه تمام بر آن مکان می‌تابید و چشمان گر کها چون کوه‌های درخشنده برق می‌زد.

جنگل

آکلا، برخلاف گذشته در کنار سنگ بزرگ بروی زمین دراز کشیده بود و پیدا بود که مسند ریاست بی صاحب است. شیرخان در میان عده‌ای از گرگهای جوان که از باقیمانده شکارهای او شکمهای خود را می‌انباشتند دم برافراشته، در محل انجمن از سوئی بسوئی میرفت و ریزه خوارانش او را تعلق می‌گفتند.

موکلی جام گل سرخ بدست بمحل انجمن رسید و در کنار باکرا بروی زمین نشست و کاسه آتش را در میان پاهای خود نهاد.

شیرخان که در زمان قدرت آکلا، هرگز جرأت حرف زدن نداشت، بسخن آمد.

باکرا آهسته بموکلی گفت: «برادر، برخیز و براو اعتراض کن. این جانور ناچیز حق سخن گفتن در مجمع گرگان را ندارد و از اعتراض تو خواهد ترسید.»

موکلی مانند تیری راست از جای برخاست و با صدائی رسا که در سراسر تپه انجمن پیچید گفت: «ای گروه آزاده، آیا پس از این رئیس ما شیرخان خواهد بود؟ ببر اچکار که بکله گرگها فرمانروائی کند؟» شیرخان پاسخ داد: «از آنجا که در این جمع رئیسی نبود از من خواستند تا سخن گویم.»

موکلی روی برگرگها گردانده فریاد زد: «چه کسی از شیرخان خواست تا آغاز سخن کند؟ مگر ما شغالیم که در برابر يك قصاب دم

تکان دهیم ؟ »

از میان گر که پاصداهای گوناگون برخاست که عده‌ای میگفتند:
«تو دیگر خموش باش ای فرزند آدمی .» و از سوی دیگر گفته میشد :
بگذارید سخن گوید، او قانون مارا تا کنون نگه داشته است . » و
سرانجام بزرگان کله غرش کنان فریاد بر آوردند: «حق سخن گفتن
از آن کرک مرده است . » زیرا آنان زمانی که يك رئیس از کار
بر کنار میشد او را مرده مینامیدند و مراد آن بود که از آن پس
دیگر زمانی دراز بر او نخواهد گذشت تا که او را بکشند .

آکلا سر سالخورده اش را بلند کرده با اندوه بسیار گفت : «شما
ای گروه آزاده و شما ای شغالهای ریزه خوار شیر خان . سالیان دراز
است که من شمارا برای شکار کردن و شکار نکردن در میان این
جنگل رهبری کرده‌ام ، در این مدت نه یکی از شما بدام افتاده و نه
پای دیگری شکسته شده است . اینک من شکار خود را از دست داده‌ام
و شما بخوبی میدانید که چگونه برای اینکار توطئه چیدید و چگونه
ما بسوی گوزنی قوی هیکل را ندید تا ناتوانی ما آشکار سازید و
حقیقهٔ این نقشه را با کمال تردستی انجام دادید . حال شما حق
دارید در تپهٔ انجمن مرا بکشید و من نیز آمادهٔ مرگ هستم . اینک
موقع آن رسیده است که من نیز مطابق حق خود هر یک از شمارا که
خواهان کشتن من است یک یک بانجمن فرا خوانم تا با من که

دیرگاهی بنام یکه کرک معروف بوده ام در آویزد. هان، پیش آید آنکس که خواهان کشتن من است.»

خاموشی درازی بر تپۀ انجمن فرمانروا شد، زیرا هیچیک از کرکها درخود جرأت آنرا نمیدید که به تنهایی بجنگ آکلا رود. آنگاه شیرخان باردیگر آغاز گفتار کرد: «باه! ما را چکار بکار این احمق بی دندان؟! او مستحق مرگ است! این فرزند آدمی نیز زمانی دراز زیسته است. ای گروه آزاده، او از روز نخست طعمۀ من بود. او را بمن بدهید زیرا من بیش از همه از این زادهٔ انسان نفرت دارم. او در این مدت ده سال بجنگل زیان فراوان وارد آورده است. او را بمن بدهید و گر نه من نیز در تمام اوقات در این جنگل بشکار خواهم پرداخت و حتی یک استخوان بشما نخواهم داد. او زادهٔ آدمی است، او بچۀ انسان است و من از اعماق استخوانهایم از این آدمیزاد متنفرم.»

بیش از نیمی از کلهٔ کرکها فریاد زدند: «آدمی، آدمی. یک آدمی در میان کلهٔ ماییکانه است و باید بکنار هموعان خود بر گردد.»

شیرخان بلا فاصله غرید: «برود و ده نشینان را علیه ما بشوراند تا ما را دسته دسته بکشند؟ نه! چنین کار احمقانه ای نخواهیم کرد. او را بمن واگذارید. این بچۀ آدمی را که هیچیک از ما تاب نگرستن در چشمانش را ندارد بمن بدهید تا کارش را پایان رسانم.»

آکلا باردیگر سر بلند کرده گفت: «او در کلهٔ ما زیسته و از

خوراك ما خورده است . او با ما ره سپرده و با ما بخواب رفته است . او را چه گناه است که ما از آغاز باینجا راهش دادیم ؟ آیا کسی دیده است که تا امشب او از قانون جنگل سرپیچی کرده باشد ؟»

در این دم با کرا با صدای نرم و بلند خود بسخن آمد و گفت : «بالا ترا ز همه ، من يك گاو نر بخونبهای او داده ام . شاید يك گاو را ارزش آن نباشد که از آن سخن گفته آید . اما در اینجا سخن از شرافت من در میان است و با کرا برای نگهداری شرف و عزت خود در هر زمان برای جنگ آماده است .»

گر که های جوان یکباره بصدا در آمدند : «استخوانهای پوسیده يك گاو که ده سال پیش خورده شده برای ما چه ارزشی دارد ؟» و با کرا بی درنگ افزود : «همچنین نگهداشتن قولی که داده اید و پیمانی که بسته اید . آن گاه شما خود را گروه آزاده نیز مینامید ، اینطور نیست ؟!»

شیرخان پاسخ داد : «هیچ آدمی زاده نمیتواند در میان ما زیست کند ، او را بمن بدهید ، بمن .»

آکلا گفت : «او برادر ما است ، گرچه از خون ما نیست . من در حقیقت زمان درازی زیسته ام و دیگر برای زندگی خود ارزشی قائل نیستم . شنیده ام که بعضی از شما براهنمائی شیرخان ، نه تنها دامها را کشته میخورید بلکه کودکان آدمیان را شبانگاهان از کنار پدر و

مادرشان دزدیده از هم میدرید . ازینروست که من شمارا ترسو و بز دل مینامم و براین دون همتان بز دل است که میگویم : اینك گاه در گذشتن من است و اگر با من در آویزید دست کم سه کرگ از میان شما بچنگال و دندان من کشته میشود تا شما بر من پیروز شوید . اما اگر شما بگذارید که این برادر ما بسلامت بمیان هم نوعان خود بر گردد ، بشارت ده سال ریاست خود سو کند میخورم که حاضرم چنگ و دندان بروی شما نکشایم و شما اجازه دهم که مرا از هم دریده بخورید بی آنکه کوچکترین آزاری از من بشما رسد . باین ترتیب من جان خویشتن را برای این برادرمان که بر طبق قانون جنگل زندگی او خریداری شده است فدا میکنم و کشتن من بی آنکه از شما کسی کشته شود ، خونبهای او خواهد بود .»

بیش از نیمی از کرگها همچنان فریاد زدند : «او آدمی است ، آدمی ، آدمی ، و بگرد شیرخان که در این لحظه دم خود را بجنبش در آورده بود جمع شدند .

با کرا آهسته بموگلی گفت : «برادر ، کارا ما گذشت . حال نوبت تست که از خود دفاع کنی و گرنه چاره ای جز جنگ نخواهیم داشت .» موگلی بپاخاست و کاسه مملو از آتش را بدست گرفته بازوهای خود را کشود و روی خود را بسوی انجمن گردانیده باخشم فراوانی که آمیخته بغم و دردی عمیق ناشی از دیدن نفرت کرگها از وی بود

گفت: «کوش کنید! من دیگر شمارا برادر نمیخوانم، زیرا بر خلاف آنچه تا این دم احساس میکردم شما آنقدر مرا زاده آدمی خواندید که اینک یقین دارم که گفته شما درست است. من از این لحظه ببعده شما را گروه سکان میخوانم، میشنوید، گروه سکهها، همانگونه که آدمیان بر شما میگویند. حال که چنین است من کاسه ای از آن گل سرخ با خود باینجا آورده ام تا شما سکان تیره روز را بترسانم.»

در این موقع موگلی کاسه آتش را بروی توده ای از خاشاک ریخت که ناکهان از آنها شعله برآمد و کله کرکها از ترس چند گام بعقب جستن کردند.

با کرا بدیدن ترس فراوان کرکها بار دیگر آهسته بموگلی گفت: «بر آنها چیره شدی، آکلارا نجات بده. او عمری ترا پروریده و در نگهداریت کوشیده است.»

آکلا، یکه کرک مهربان که در همه عمر خود هرگز از کسی تقاضای رحم نکرده بود اینک در کنار باکرا نشسته و با چشمان درخشان آکنده از مهرش و در پرتو شعله های آتش، بموهای سیاه و دراز موگلی مینگریست.

موگلی چوب خشک و درازی را که بدست داشت بمیان آتش فرو برد تا آنکه شعله در آن گرفت. آنگاه آنرا بدور سر خود چرخانید و با صدائی خروشان گفت: «هان! ای سکه های پست. می بینم که چگونه

از ترس فرار میکنید . من نیز از اینجا به پیش آدمیان میروم . گرچه از پیش شما که عمری برادران خود دانسته بودم رفتن برایم بی اندازه دشوار است . اما پیش از آنکه روی از شما بگردانم و امی را که بر عهده دارم باید بپردازم . « آنگاه بانوک پای خود بمیان آتش زد که شراره های آن در هوا پراکنده شد و گر کهارا گامی بیشتر به پس راند سپس چوبی که آتش از آن شعله میکشید همچنان در دست گرفت و بسوی شیرخان رفت و پوست کلفت و آویزان در زیر کردن برزورمند را گرفت و گفت : « برخیز ای سگ ترسو و یاد داشته باش وقتی که یک آدمیزاد با تو سخن میگوید با دلب و احترام بر پای خیزی ، و گر نه سراپای تو را با این گل سرخ خواهم سوزانید . »

شیرخان چشمهای خود را از ترس فرو بست و دم بمیان پاهای خود فرو برد و گوشهای تیز او بروی سرش خوابید . در اینحال با کرا راست در کنار موکلی ایستاده بود تا در صورت بروز خطر از او دفاع کند . موکلی بار دیگر با همان صدای خروشان بسخن آمد و گفت :

« باتو هستم ای سگ پست که خود را بغلط شیرخان نام نهاده ای ! تو می گفتی که زاده آدمی را بدست تو بسپارند تا طعمه خویش سازی . اینک این منم که در کنار تو ایستاده ام . اگر جرأت داری دهان فراخ خود را باز کن تا چوب را که آمیخته بگل سرخ است در گلویت فرو برم . » و با آن چوب آتشین محکم بسر و کله شیرخان میکوفت که از ترس

زوزه کنان صدائی از گلویش بالا می آمد .

موگلی از همانجا که ایستاده بود بسوی گله گرگها آمد و افزود .
« من از پیش شما بمیان آدمیان میروم ولی باشماییمان می بندم که هرگز
نگذارم آزاری از آنان بشما برسد ، همانگونه که از شما در این زمان
دراز آزاری بمن نرسید . آکلا ، یکه گرگ آزاده ، همچنان بزندان کانی
خود ادامه خواهد داد زیرا این خواست من است ، خواست فرزند
آدمی است ! او را بحال خود خواهید گذاشت تا هر گونه که دلخواهش
هست زندگی کند . هان ، برخیزید ای سگان سفله و پست و از این
مکان دور شوید ، در نظر داشته باشید که اگر بار دیگر در این تپه انجمن
پانهادم ، پوست شیرخان بزیر پای من خواهد بود . » بدنبال آن چوب
آتشین در دست ، در میان گله گرگها افتاد و چوب را بهر طرف چرخانید
و شراره های آن بسرو روی گرگها ریخت که همه از ترس در یک چشم بر
هم زدن زوزه کشان در سرازیری تپه در میان جنگل ناپدید شدند .

لحظه ای بعد تپه خالی شد و جز با گراو آکلا و شاید ده گرگ
سالخورده دیگر که همیشه جانب موگلی را نگه میداشتند جانوری در
آنجا نماند . آنگاه موگلی بزمین نشسته احساس کرد که چیزی مانند
یک درد نهانی و جانکاه درونش را می شکافد و امان از وی میکشد . او معنی
درد و غم را هرگز نمیدانست زیرا این درد مخصوص آدمیان است و
جانوران را از آن سهمی نیست و موگلی باز ندکی آنان خو گرفته بود .

ناکهان بغض موکلی ترکید و اشک مانند دو جویبار کوچک از چشمهای سیاه درخشان او بروی گونه‌های قهوه‌ای رنگش سرازیر شد. موکلی در آنحال گریه کنان فریاد زد: «این چیست باکرا؟ این چیست؟ چرا اینطور شدم؟ آیا من در حال مرگ هستم؟ نمیخواهم از جنگل بروم، نمیخواهم.»

باکرا سر آراسته و باوقار خود را پیش آورده گفت: «برادر کوچک، چیزی جز اشک نیست که از چشمانت سرازیر میشود. آدمیان بدینگونه اند و بهنگام رنج و اندوه از این آب زلال از دیدگان جاری می‌سازند. تو دیگر بچه آدمی نیستی بلکه مردی هستی، افسوس که دیگر درهای جنگل بروی تو بسته میشود و مجبوری خانه خود را ترك بکوئی.»

موکلی از اشکهای خود ترس داشت، زیرا تا آندم هرگز نکرسته بود و چون فهمید که اشک چیست به باکرا گفت: «من اینک شما را بدرود گفته می‌روم که مادر و پدر خود را برای آخرین بار ببینم و بسوی آدمیان روم.»

آنگاه خود را بغار رسانید و مادر و پدر و برادر خوانده‌های خود را در آنجا دید. موکلی بکنار کرک ماده رفت و گردن او را در آغوش گرفته بسی گریست که اشکهایش بروی پوست و تن وی ریخت و هماهنگ با گریه موکلی برادر خوانده‌هایش زوزه میکشیدند و بدینسان رنج و اندوه خود را آشکار می‌ساختند.

در پایان ، موکلی اشکهای خودراسترد و بمادر خوانده اش گفت :
« مرا فراموش نکنید . » ماده گرک و بچه هایش پاسخ دادند : « چگونه
ممکن است ترا از یاد ببریم ؟ تو در هر زمان که توانستی بکنار جنگل
و پائین تپه بیاتا با توسخن کوئیم ، ماهر شب در جستجوی تو بکشتزارها
خواهیم آمد تا باز ترا به بینیم . »

گرک بزرک گفت : « اوه ، فرزند فرزانه من ، ما را بدست
فراموشی مسپار . من ومادرت پیر شده ایم ، زود زود از احوال ما جویاشو . »
ماده گرک بزرک گفت : « فرزند ، زود بیا ومادرت را ببین ،
زیرا تونیک میدانی که من ترا از فرزندان دیگرم بیشتر دوست دارم . »
موکلی گردن آنها را باردیگر در آغوش فشرده گفت : « من باز
بزودی پیش شما خواهم آمد ، اما این بار پوست شیرخان را نیز با خود
خواهم آورد تا آنرا بر فراز تپه انجمن بگسترم . مرا فراموش نکنید ،
در جنگل نیز بسپارید تا مرا از یاد نبرند . »

سپیده بامداد تازه از پس کوههای خاور سر برمی آورد که
موکلی تگ و تنها از تپه های سیونی سرازیر شد تا به پیش موجودات
عجیبی که نام آدمی دارند وهم نوع اوهستند رفته با آنان زندگی کند .

بهر خونخوار

موگلی پس از آنکه جنگل و غار و پدر و مادر خوانده خود را ترك گفت بسوی کشتزارهای آد میان سرازیر شد . اما در آن دهکده از رفتن نایستاد زیرا بخوبی میدانست که در جنگل دست کم يك دشمن خونخوار دارد که اگر او را بیابد بر جانش رحم نخواهد کرد و از آنجا که میان آن دهکده و جنگل راه درازی نبود ، موگلی بهتر آن دید که براه خویش ادامه دهد . راه باریك و ناهموار ، در امتداد دره ، پائین میرفت . وی آن راه را در پیش گرفت و نزدیک به سی کیلومتر پیمود تا آنجا که از حدود و نواحی سیونی کاملاً دور گشت .

در آنجا جنگل در دامنه کوهی بیابان میرسید و کوئی آنرا یکباره با تیغه برائی از پیکر پهن دشت بریده جدا ساخته اند . دره نیز در آنجا به بیابانی فراخ میرسید که در یکسوی آن سنگلاخ و تپه و ماهور بچشم میخورد و در سوی دیگرش دهکده کوچکی بود که مزارع و کشتزارها و چراگاهها از هر طرف آنرا در میان گرفته بود و چهارپایان و گاوها و گاو میشها در آن چراگاهها بچرا مشغول بودند . کودکان گاوچران هندو بدیدن موگلی فریاد بر آورده بسوی دهکده دویدند و سگهای زرد و لاغر که همراه گله آمده بودند شروع به یارس

نمودند . موکلی همچنان براه رفتن ادامه داد تا به دروازه ده رسیده دید که آدمیان بوته‌های خاردار بسیاری را برای جلو گیری از جانوران در مقابل دروازه نهاده و راه ورود را بسته‌اند ، ناچار خسته و گرسنه همانجا در کنار دروازه نشست تا مردی از دهکده بیرون آمد . موکلی از جای برخاست و با دست بدهان خود اشاره کرد و با زبان بی‌زبانی کرسنگی خویش را بیان داشت . مرد هندو مبهوت ایستاد و اندکی او را نگرست ، سپس بسرعت برگشته در کوچه‌های دهکده بدویدن پرداخت و با فریادهای بلند ، برهمین را که مردی فرجه بود و ردائی سفید و بلند در بر و چند علامت سفید و زرد بر پیشانی داشت بخواند . چند دقیقه بعد ، دست کم یکصد مرد و زن و کودک از خانه‌های بیرون ریخته بدنبال برهمین بسوی دروازه شتافتند و غوغا کنان و فریاد زنان ، موکلی را بیکدیگر نشان میدادند .

موکلی با خود گفت : « این آدمیان در بی تربیتی دست کمی از بوزینگان ندارند . » آنگاه موهای دراز و سیاه چون شبه خود را با دست پشت سر انداخته با ترش‌روئی و قیافه درهم بآنان نگرست .

برهمین گفت : « ای مردم ، این کودک آدمی است که بوسیله جانوران ربوده شده و اینک از جنگل گریخته بسوی ما باز آمده است . بنگرید جای‌دندان کرک بر تن و بازوی او چگونه نمایان است ؟ » برهمین راست میگفت و جای سفید زخمها بخوبی نشان میداد

که برادر خوانده‌های موکلی بهنگام بازی دندانهای خود را اندکی بیش از حد لزوم بیدن او فرو برده‌اند . اما خود موکلی بهیچوجه آنها را زخم نمی‌انگاشت زیرا بخوبی میدانست که زخمی کردن و دندان فشردن حقیقی يك كرك چگونه است .

يكي دوزن از میان جمعیت فریاد زدند : « طفل بینوارا یاری کنید ، اواز دست جانوران جنگل رنج فراوان دیده است . » و یکی از آنان بدیگری گفت : « بگر «مسوآ» ، نیک بنگر که این طفل تا چه اندازه شبیه آن کودک توست که پلنگ او را ربود ! چشمانش را بین چه درخشان است ! »

آن زن که حلقه‌های مسی کونا کون از بازوان و پاهای خود آویخته بود ، خود را از میان جمعیت بیرون کشانید و به موکلی نزدیک شد و همچنانکه دست خود را بروی ابروانش گذاشته بدقت موکلی را می‌نگریست گفت : « بگذارید ببینم ! بگذارید ببینم ! آری حقیقه او شبیه فرزند من است ، گرچه کمی از او باریکتر بنظر میرسد ، اما طرز نگاههایش درست شبیه نگاههای اوست . »

برهن که مردی زیرك و هوشیار بود و بخوبی میدانست که «مسوآ» زن ثروتمندترین مرد دهکده است بیدرنک دستهای خود را بسوی آسمان گشود و لحظه‌ای بجانب خدا نگرست و با صدای بلند گفت که : « خواهر ، بامر خدای بزرگ آنچه جنگل از تو گرفته بود بسوی

بیر خونخوار

تو باز پس فرستاده است . دست پسر را بگیر و او را بسوی خانه خود ببر و فراموش مکن نیاز بر همین را که بر همه احوال دانائی و بینائی دارد . «
موگلی که از آن همه غوغا چیزی در نمی یافت بخود گفت: «بگاوی

که خونبهای من شد سوگند که این همه سرو صدا از بهر من است و بی شباهت بمجلس کرکها در تپه انجمن در آن شب که میخواستند تصمیمی درباره من بگیرند نیست ، اما اگر من زاده آدمی هستم بهر حال باید با آدمیان سرکنم و چاره ای نیست جز اینکه عاقبت کار را بنگرم .»

مسو آ پیش آمد و با اشاره سر و دست موگلی را بسوی خود خواند و آنگاه هر دو بسوی خانه روان شدند و مردم مدتی دراز در پس آنها نگریسته هر يك بدنبال کار خود رفتند .

در خانه آن زن ، يك تخت خواب بزرگ چوبی و يك انبار گندم که با گل ساخته و بروی آن نقش و نگار کرده بودند با چند ظرف مسی و بتی کوچک از خدای هندو که بروی طاقچه قرار داشت و يك آینه که به دیوار آویزان بود دیده می شد .

مسو آ در ابتدا کاسه ای بزرگ پراز شیر و مقداری نان به موگلی داد ، آنگاه دست خود را بر سر موگلی نهاده بچشمانش نگریستن آغاز کرد ، زیرا اندیشه مینمود که او همان فرزند بینوای وی باشد که زمانی دراز پیش از آن بدست بیر خونخوار گرفتار شده است . زن مهربان ، مدتی بچشمان موگلی خیره شد ، آنگاه او را بنام فرزندش خواند :

«ناتهو ناتهو، فرزندم! پسر توئی که بنزد مادرت برگشته‌ای؟»
 موکلی هیچگونه حرکتی که نشان آشنائی او باین نام باشد
 بخود نداد. مسوآ باردیگر گفت: «ناتهو، فرزندم، یادتهست آنروز که
 کفشهای تازه‌ات را بپا کردی و از دهکده بیرون رفتی و دیگر برنگشتی؟»
 و در این حال دست بپاهای موکلی زد که از سختی چون سم جانوران
 بود، آنگاه بانثر بخود گفت: «نه این پاها هرگز رنگ کفش بخود
 ندیده است. اما هرچه هست تو به ناتھوی گمشده من میمانی و فرزند
 من خواهی بود.»

موکلی سخت احساس ناراحتی میکرد زیرا تا آن دم هرگز در
 زیر سقف نرفته بود. اما وقتی که حصیر مقابل در را دید بیاد آورد که
 در هر زمان میتواند آنرا از هم پاره کرده فرار کند. سپس بخود گفت:
 «چه فایده از مردی که زبان هموعان خود را نداند؟ حال من در این
 لحظه مانند حال کسی است که در سلک موجودات جنگل در آید و
 گفتار آنان را درک نکند. پس من باید زبان آدمیان را فراگیرم.»
 موکلی در اثر تقلید صدای موجودات جنگل و دانستن زبان
 آنان بخوبی میدانست که چگونه صداها را از هم باز شناسد و آنها را عیناً
 تقلید کند، ازینرو وقتی که مسوآ واژه‌ای را بر زبان میراند موکلی
 بیدرنگ آنرا تکرار کرده و بدینگونه تا عصر آن روز نام بسیاری از
 اشیاء را آموخت.

بیر خونخوار

شامگاه فرارسید و زمان خواب شد ، امامو کلی آئی نتوانست در زیرسقفی که بدام پلنگ میماند آرام یابد ، از این جهت وقتی که در را بستند وی دیگر تاب نیاورد و بایک جست خود را از میان پنجره بیرون انداخت . شوهر مسو آ که اینحال را دید گفت : « اورا بحال خود بگذار تا هر جای که میخواهد بخواب رود . اگر براستی خدای بزرگ اورا بجای فرزند ما فرستاده باشد ، هر گز خیال فرار بسر او راه نخواهد یافت . »

مو کلی در کنار اولین کشتزار ده ، سبزه صاف و نرمی را بجای بستر خود برگزید و بروی آن خوابید .

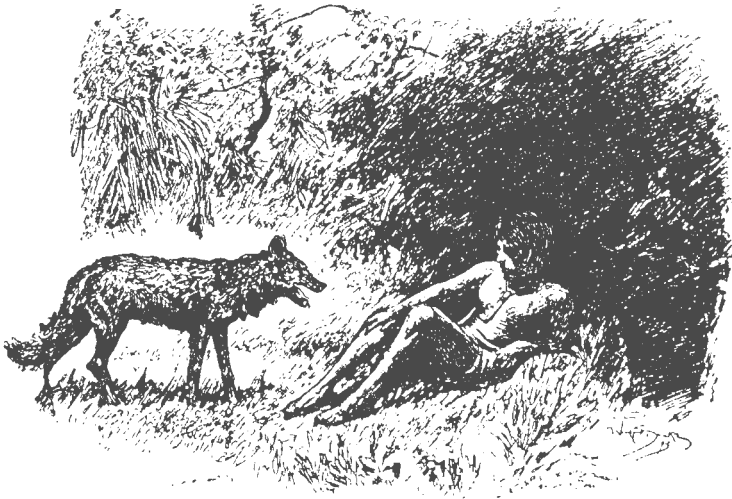
اما هنوز گرمی خواب را در پلکهای خود در نیافته بود که پوزه صاف و سخت جانوری را بروی گلوی خود احساس کرد و شنید : « یف ف ف فیو ! برخیز برادر که مسافت درازی را در پی تواز هر سو آمده و بوی ترا یافته ام تا توانسته ام خود را بتو برسانم . اما یف ف ! تو بوی خانه آدمیان و چهار پایان میدهی . حال بشنو که تازه ها دارم .

مو کلی بخوشحالی بر خاست و نا برادری خود ، بزرگترین فرزند کرک بزرگ را در کنار خود هدید ، اورا بغل کرد و با خوشحالی گفت : « برادر ، بگو که آیا برادران من در جنگل در چه حالند ؟ »

کرک گفت که : « همه خوبند جز آن ها که با کل سرخ سوخته اند . شیرخان نیز بسوی دیگر رودخانه رفته و نایکماه در آنجا بشکار خواهد

جنگل

پرداخت زیراموهای اونیز سوخته‌است و تاموهای تازه بجای آنها نروید
بجنگل باز نخواهد گشت. اما شیرخان سو گندیاد کرده که در مراجعت
استخوان‌های ترانیز برای جنگلیان وینگوگا به‌مراه آورد.
موکلی گفت که «من هم چنین سو گندی یاد کرده‌ام. اما برادر



من امشب سخت خسته‌ام زیرا زندگانی آدمیان برای من تازگیهای
بسیار داشت. تو مرا همواره از خبرهای جنگل با خبر گردان. «
گرک گفت: «برادر، از یاد مبر که تو همواره گرک
هستی و در میان گرکها پرورش یافتی، گرچه آدمیان هر بار این
مطلب را بتم خواهند گفت.»

موگلی گفت: «آری برادر، من هرگز ترا از یاد نخواهم بردو تو و همه برادرانم را در میان غاری که همه باهم در آن پرورش یافتیم از جان و دل دوست دارم. اما اینرانیز فراموش نمیکنم که گر کها مرا از میان خودشان راندند.»

گرگ پاسخ داد: «آدمیان نیز ترا از خود می رانند، زیرا که تو نمی توانی بزبان آنان سخن بگوئی و زبان ایشان مانند زبان غوکهار در میان لجنزارهاست. این بار که برای دیدن تو باز آییم، در میان نیزارهای کنار کشتزار بانتظار تو خواهم ماند.»

تاسه ماه از آن شب، موگلی هرگز پای از دروازه دهکده بیرون ننهاد زیرا که سخت بیاد گرفتن زبان و راه و رسم زندگی آدمیان پرداخته بود. در آنجا لازم بود که پارچه های بگرد خود ببندد و این کار او را سخت آزار میداد. سپس نوبت آن رسید که درباره پول و روش داد و ستد با آن همه را بیاموزد، همچنین شخم زدن زمین که آنرانیز کاری بی فایده و بیهوده می انگاشت.

کودکان دهکده اغلب موگلی را می آزرندند و زمانی که کلمات را بغلط ادا می کرد و یا برای هوا کردن بادبادك و یا شرکت در بازیهای گوناگون حاضر نمی شد او را بیاد مسخره می گرفتند و آزارش میکردند. اماموگلی که در جنگل تربیت یافته بود نیک آموخته بود که چگونه خشم خود را فروخورد، زیرا در جنگل شکار کردن و خوراك بدست

آوردن صبر و شکیبائی فراوان می‌خواهد. اگر جز این بود و موکلی انتقام ستاندن از کودکان برهنه دهکده را دور از غرور و سربلندی خود نمییافت، برای او بسیار آسان بود تا هر زمان که بخواهد کودکی را که بآزارش میپردازد بگیرد و از هم بدرد.

هرگز از نیروی خود اطلاعی نداشت، زیرا در جنگل هر گاه که خود را با جانوران قیاس میکرد، خویشتن را بسیار ناتوان مییافت. اما مردم دهکده میگفتند که وی مانند یک گاو زورمند است.

موکلی همچنین میان آدمیان هیچگونه فرقی نمیدید، در حالیکه هندوان از نجسها که گروهی دیگر از خود آناند سخت دوری میکرد و موکلی هرگز دلیلی برای اینکار نمیتوانست بیابد.

روزی الاغ یکی از نجسها که مردی بینوا و کوزه فروش بود در چاله کل فرو رفت. موکلی بیدرنک بیاری او شتافت و بانیروی شگرفی که از وی بعید مینمود، دراز گوش را از چاله بیرون کشید و مرد بینوارا بیار کردن الاغ یاری داد. برهن موکلی را از اینکه بکمک یکی از افراد پست و نجس پرداخته است سخت سرزنش کرد، اما موکلی او را تهدید نمود که اگر بار دیگر از این سخنان بر زبان آورد وی را برداشته بروی الاغ مرد نجس سوار خواهد کرد.

همین تهدید سبب شد که کاهن، شوهر مسوآ را وادار کند تا موکلی را بزودی بدنبال کاری روانه سازد. و کدخدای ده روز دیگر

باو خبر داد که باید بهمراه کله گاوها و گاومیشها برای چرا به بیرون رود و کله را نگهبانی کند .

آن شب چون موگلی بادللی شادان از این پیش آمد، بقهوه خانه ای که مردان دهکده هر شب در آنجا جمع شده و در زیر درخت بزرگ انجیر نشسته بگفتگومی پرداختند رفت. در آنجا، کدخدای ده، دیده بان دلاک که از همه اخبار آشکار و پنهان دهکده خبر داشت ، همچنین بولدئوشکارچی پیر که صاحب تفنگی کهنه بود، همگی گرد هم آمده و قلیان میکشیدند و صحبت میداشتند .

میمونها نیز در بالای درخت انجیر از شاخه ای بشاخه دیگر می پریدند . در زیر سکوی بزرگ قهوه خانه سوراخی بود که در آن يك مار بزرگ کبرا زندگی میکرد و هر شب از کاسه کوچکی که در آن برای او شیر می ریختند، مینوشید. زیرا در نظر هندوان آن مار مقدس بود. مردان در آنجا از خدایان و ارواح شیطین داستان های عجیب و لافهای گزاف بر زبان می راندند. از همه پر گوتر بولدئوی شکارچی بود که از حیوانات جنگل و کارها و شکارهای آنها حکایاتی چنان وحشتناک بر زبان میراند که چشمان کودکانی که کمی دورتر از حلقه بزرگتران می نشستند ، از ترس و وحشت در کاسه سرشان گرد میشد . بیشترین داستان هادرباره جنگل بود، زیرا که جنگل تا نزدیک آن دهکده ادامه داشت و گاه و بیگاه کوزنی و یا گرازی از آن جا

جنگل

بداخل کله ورمه آدمیان می آمد . هر چند گاه نیز یکبار بیری خونخوار بایکی از آنان می آویخت، آنگاه در روشنائی کمرنگ بامداد یا شامگاه، در مقابل چشمان وحشت زده اهالی ده، او را بدرون جنگل کشیده طعمه خویش میساخت .

در آن شب ، بولدئوی شکارچی بمردانی که در قهوه خانه گرد آمده بودند از ببر آدمخواری که پسر مسوآ را ربوده بمیان جنگل برده بود سخن میگفت و از اینکه روح يك مرد شرور رباخوار که زمانی پیش مرده بود بقالب آن ببر فرو رفته است سخن هامیراند.

موکلی که همه عمر خود را در میان جنگل بسر برده بود، از سخنان سراپا دروغ آنان چنان خنده اش گرفته بود که دستهای خود را بروی صورت نهاده بود تا خنده او از دیده آنان مخفی بماند و از شدت خنده شانه هایش دائماً تکان میخورد.

بولدئو زانوهای خود را بیکدیگر چسبانده همچنان لاف زنان می گفت : «من باین گفته خود که روح آن مرد رباخوار در قالب این ببر فرو رفته سخت ایمان دارم ، زیرا که بچشم خود دیده بودم که «پورون داس» آن مرد شیطان صفت ، در اثر زخمی که بر سر سوزاندن کتاب های حساب و پولش، از طرف مردم بیای او وارد آمد ، بموقع گام برداشتن می لنگید . جای پای این ببر آدمخوار نیز یکسان نیست و پیدا است که از يك پا لنگ است ، از این رو در گفتار خود جای هیچ تردیدی نمی یابم.»

بیر خونخوار

مردان ریش دراز که گردا گرد او نشسته بودند باتکان دادن ریشه‌های خود گفته‌های او را تأیید میکردند .

در اینجا موکلی تاب نیاورد و گفت : « این سخنان بیهوده چیست که میگوئید ؟ پای آن بیر از آن جهت لنگ است که مادرش ویرا همانگونه بجهان آورده است . رفتن روح شروریکمرد رباخوار بقلب آن بیر که باندازه يك شغال ناچیز شجاعت ندارد سخنی بس کزاف و بیهوده است . »

بولدئو از حیرت در آغاز زبانش از گفتار فروماند . اما کدخدای ده از کستاختی موکلی بر آشفت و زمانی خیره به او نگرست .

آنگاه بولدئو بار دیگر بسخن آمده گفت : « او هو ! بچه جنگلی را بنکر که چگونه اظهار وجود میکند ! تو اگر بدانگونه که ادعا میکنی عاقل و دانا هستی ، مخفی گاه آن بیر را بمأموران حکومت در «خان هیوارا» نشان بده و یکصد روپیه جایزه را که دولت برای آن تعیین کرده است دریافت کن . مطلب دیگری که باید بتو بیاموزم این است که در برابر بزرگتران سکوت اختیار کن و آنجا که آنان سخن میگویند لب از لب نکشا . »

موکلی از جای برخاست که بیرون رود و در آن حال گفت : « از آغاز شب آنچه که بولدئو درباره جنگل گفت ، جز در یکی دو مورد همه دروغ بود حال باقی گفته‌های او را درباره خدایان و ارواح واجنه

که‌وی ادعای دیدن آنهارا میکنند چگونه باور کنم؟!
تازمانی درازپس از رفتن موکلی از آنجا بولدئو از گستاخی این
کودک خشمگین بود و در پی هم می‌گریه و سخنان تند بر زبان می‌راند.

بامداد فردا، آن دم که سپیده صبح از پس کوه‌های خاور نمایان شده
بود، موکلی خرم و شادان همراه کله بصرار رفت. هندوان ده نشین را
عادت بر این جاری است که نوجوانان ده، تا شانزده ساله‌را، برای چرانیدن
گاوها و کوساله‌ها به بیابان می‌فرستند و آنان تازمانی که از دام‌ها دور
نشوند از گزند حیوانات درنده در امان هستند، زیرا که حتی پلنگ
کرسنه نیز از حمله بکله گاو و گاومیش خودداری می‌کند.

موکلی در آغاز بر پشت گاو نر بزرگ دهکده که «راما» نام داشت
نشست و از میان کوچه‌ها گذر کرد. گاوها و کوساله‌ها و گاومیش‌های
زورمند باشاخ‌های تیز بر گشته و با چشم‌های وحشی خود بدنبال راماز
هر گوشه ده براه افتادند. موکلی خیلی زود بهمه کودکان دیگر
فهمانید که وی فرمانده است و همه باید از وی پیروی کنند.

یکی از کودکان که «کامیا» نام داشت فرمان داد که گاوها را بچرا
ببرد و دقیقه‌ای از کله دور نشود، سپس خود با نی بزرگ و صافی که بدست
داشت همچنان برانندن گاومیش‌ها پرداخت و بمواظبت آنها مشغول شد.
چراگاه هندوان همه سنگلاخی و پست و بلند است و دام‌ها هنگام
چرا در میان آن از نظر نا پدید میشوند. اما گاومیش‌ها همواره بسوی

باتلاقها و استخرهای پراز گل و لجن میروند و در میان گل می‌غلطند و در مقابل آفتاب سوزان ساعت‌های دراز بهمان حال باقی می‌مانند. موکلی گاو می‌شها را بسوی انتهای دشت، و بآنجا که رودخانه وینگوگا از جنگل بیرون می‌آمد راند، آنگاه از پشت راما بروی زمین جهید و بجانب نیستان منتهی الیه چراگاه رفت و نابرداری خاکستری رنگ خود را در آنجا بانتظار یافت که با گوشهای راست و چشمان درخشانش او را مینگریست. کرک بمجرد نزدیک شدن موکلی از پناهگاه بیرون بسته بسویش آمد و گفت که: «آه! برادر، من روزها و هفته‌هاست که در اینجا بانتظار تو هستم. امامکر تو کاوچران شده‌ای که این کله را باینجا آورده‌ای؟»

موکلی که گلوی او را در بغل گرفته بود گفت: «آری، من کاوچران شده‌ام. حال باز گو شیرخان در چه حال است؟»

کرک گفت: «شیرخان در این حوالی مدتها در کمین تو بود، اما چون ترا نیافت و از سوی دیگر چون شکار در جنگل کم شده بود بجای دیگر رفته است. بهر حال او قصد کشتن تو را دارد.»

موکلی پاسخ داد: «تازمانی که شیرخان باینسوی برنگشته، یا تو یا یکی دیگر از برادران، در بالای آن سنگ بزرگ کنار جنگل بنشینید، تا من بامدادان بهنگام بیرون آمدن از دهکده شمارا ببینم. چون شیرخان باز کشت بجای بالای آن سنگ در زیر آن درخت بزرگ

انجیر که در وسط بیابان است قرار گیرید. این نشانه راهنمای من خواهد بود که بی خبر از همه جا بدام شیر خان نیفتم.»

آنگاه موکلی سایه درختی را بر گزید و در زیر آن بخواب رفت و گاو میشها در اطراف او بچرا پرداختند و روز بدینگونه سپری شد. گاوچرانی در هند یکی از بی فعالیت ترین کارهای کیتی است، زیرا در تمام آن مدت که گله بچرا مشغول است صدائی از آن شنیده نمی شود و گاوها در سکوت بیابان و جنگل بخوردن گیاهان و علفها می پردازند و گاو میشها خود را میان باتلاقها و لجنزارها افکنده تا کلو در لجن فرو میروند و فقط سر آنها با چشمان آبی از دور مانند تخته سنگهایی بنظر میرسد که در میان گل ولای بر زمین قرار گرفته باشد. آفتاب سوزان هند و گرمای طاقت فرسای عصر، سنگها را در نظر آدمی برقص درمی آورد و در آنحال یکی از کرکس های دور پرواز در آسمان هر نقطه دیده میشود که با چشمان تیزبین، سراسر دشت و جنگل را در زیر پر گرفته است و بمجرد آنکه چهارپائی را در حال مرگ ببیند بسوی زمین سرازیر میشود. کرکس دیگری که چند بن کیلومتر دورتر بحال پرواز است، فرود آمدن او را دیده بلافاصله خود را با آن نقطه می رساند، دیگری نیز بهمین طریق. در عرض چند دقیقه بر سر مردار حاضر میشوند و باین ترتیب پیش از آنکه حیوانی بمیرد ده ها لاشخوار گرسنه بر سر او گرد می آیند و کسی نمیتواند دریابد که

آنهمه لاشخوار از کجا آمدند .

کودکان گاوچران ساعت‌های دراز در زیر درخت‌های خوابند ،
 آنگاه که آفتاب برمیگردد ، آنها برمیخیزند ، و باز در گوشه دیگر
 بخواب می‌روند ، تا آنکه خسته می‌شوند . سپس بیافتن حصیر از
 ساقه‌های درختان میپردازند و آنرا بصورت کلاهی بزرگ درمی-
 آوردند و مالمخی را گرفته در میان آن محبوس می‌سازند ، و یا از میوه‌های
 رنگ برنگ درختان جنگلی گردن‌بند درست کرده بگردن می‌آویزند .
 و گاهی نیز سوسمارهای کوچکی را که از تخته سنگها بالاوپائین
 می‌روند تماشا میکنند ، و یا ماری را که در کمین قورباغه‌ای نشسته و
 در صدد بلعیدن اوست مراقبت مینمایند . زمانی نیز از گل نرم خانه و
 شهر می‌سازند و بر آن مجسمه‌های آدمی که همه را از گل ساخته‌اند
 مینهند ، در حالی که بدست‌ه‌ریک نپی داده چنین وانمود میکنند که
 پادشاهی بر سر کاخی نشسته سپاهیان خود را سان می‌بیند . باینگونه
 روز را که بعضی اوقات بدرازی همه عمر بنظر می‌آید ، پایان می‌برند .
 سرانجام شامگاه فرامی‌رسد و کودکان گاوچران آوازها سر میدهند
 و آنرا بالهجه محلی وواژه‌های سخت و آهنگهای نا آشنا سراییده ،
 کله‌رافرا میخوانند . گاو میشها با خرخر و صدا های گوش خراش یکی
 پس از دیگری از میان لجنزارها بیرون می‌روند و بصورت صف‌های دراز
 بسوی دهکده که چراغهای آن از دور چشمک می‌زند روان میشوند .

باین ترتیب روزها در پی یکدیگر میگذشتند و موگلی بامداد هر روز، کله را از دهکده بیرون می آورد و بفاصله یکی دو کیلومتر برادر خوانده خاکستری رنگ خود را میدید که در کنار جنگل بروی تخته سنگ نشسته است، از این رودر مییافت که شیر خان هنوز با نسوی باز نگشته، آنگاه مانند روز پیش کاومیشها بمیان لجن زارها فرو می رفتند و گاوها بچرا مشغول میشدند. موگلی نیز در سایه درختی می آرمید و بروزهای خوشی که با فراغ بال و آزادی تمام در جنگل بشکار می پرداخت می اندیشید و از آنها بحسرت یاد میکرد.

سرانجام یکروز صبح وقتی که موگلی از دهکده بیرون آمد برادر خوانده خاکستری رنگ را بروی سنگ ندید و دانست که شیر خان برگشته و در کمین اوست. ازینرو کله را بسوی درخت انجیر در وسط بیابان راند و برادر خوانده خود را در آنجا دید که از نزدیک شدن گاوها همیشه همه موپها بر تنش راست شده بود. بمجرد نزدیک شدن موگلی، کرک نفس زنان باو گفت: «هوشیار باش برادر که شیر خان یکماه تمام در کمین بوده تا از نهانگاه تو آگاه شود و شب گذشته با تاباکی حيله گر از رودخانه گذشته باینسوی آمدند.»

موگلی روی ترش کرده گفت: «از شیر خان هیچ ترس ندارم، اما تاباکی بسیار مکار است و از او غافل ماندن جایز نیست.»

کرک پاسخ داد: «از او ترس نداشته باش برادر، زیرا که

من تاباکی را امروز در آن زمان که شفق بر آمده بود در میان جنگل دیدم و بایکدیگر پر خاش کردیم و او گفته های زشت و ناهنجار بر زبان راند و خشم مرا برانگیخت ، من نیز او را درهم شکستم و اینک مردار او طعمه کر کسپاست تا از این پس از حیل های خود بمرغان لاشخوار شمه ای بیاموزد . اما نقشه شیر خان آنست که امشب در کنار دروازه دهکده کمین کند و ترا بهنگام ورود ربوده ازهم بدرد . اینک نیز در دره کوچکی در کنار وینکو کا باستراحت پرداخته است .»



موکلی پرسید : « شیر خان در این بامداد برای سر گرمی

بشکار پرداخته یا گرسنه است؟» و خوب میدانست که پاسخ این سؤال برای او ارزش مرگ و زندگی را دارد.

گرگ گفت: «سپیده دم خوکی را شکار کرد و خورد و سپس آب نوشید. بخاطر داشته باش که شیرخان برای گرفتن انتقام هم که باشد نمیتواند خود را گرسنه نگهدارد.»

موکلی گفت: «او! چه جانور احمق و ابلهی است این شیرخان! شاید فکر میکنند که من منتظر خواهم شد تا بخوابد و بیدار گردد و باز گرسنه شود! حال بگو او در کجا خوابیده است؟ اگر ماده گرگ بودیم او را از هم میدردیم. منم که زبان این گاومیشها را نمیدانم و اگر بخوایم آنها را بحمله بشیرخان و ادار کنم باید کاری کنم که شیرخان در محاصره قرار گیرد. آیا میتوانیم در پشت سر شیرخان برویم تا شاید گاومیشها بوی او را بشنوند؟»

گرگ گفت: «او از دره رودخانه وینکو کا بیائین رفت تا از آن بسوی دیگر گذر کند. من اطمینان دارم که تاباکی این کار را باو آموخته بود و گرنه عقل شیرخان هرگز باینکار نمیرسید.»

موکلی انگشت بدهان در کار خویش فرو ماند و باندیشه پرداخت. آنگاه گفت: «او بدره بزرگ وینکو کا که بدشت پهن سر میکشاید برای استراحت رفته است. من می توانم کله را از میان جنگل بیالای دره برده بر او تاخت آورم، اما در آنصورت از ته دره راه خود را

یافته بسوئی خواهد رفت، پس باید راه فرار را بر او بست. ای برادر، آیا تو میتوانی کله را بدو قسمت تقسیم کنی؟»

گرگ گفت: «نه برادر، این کار کار من نیست. اما من دانایم از خودی را آورده ام تا شاید ما را در این کاریاری کند.» و بدنبال این سخن گرگ خاکستری بمیان جنگل دوید و در کودالی از نظر ناپدید شد و لحظه ای بعد کله خاکستری رنگ گرگ بزرگ از آنجا بیرون آمد و صدای نعره نیمروزی که گرگ کرسنه که قصد شکار دارد سکوت سراسر جنگل را در هم شکست.

موکلی بدیدن آن گرگ بسوی او دویده گردنش را در میان بازوان خویش گرفت و گفت: «آکلا! آکلا! من میدانستم که تو هرگز مرا فراموش نخواهی کرد، اما چه بموقع آمدی. حال کار بزرگی در پیش داریم گاوها و گوساله ها را بسوئی و گاومیش ها را بسوی دیگر بیرو آنها را از هم جدا ساز.»

دو گرگ در پس هم و در کنار هم پس و پیش و چپ و راست، بشیوه ای چنان ماهرانه، در میان کله بدویدن آغاز کردند که بزودی کله رم خورد و بدو قسمت شد و گاوها آماده دفاع گشتند.

گاومیشهای ماده و گوساله هایشان را در وسط گرفتند و با چشمان خشمناک روبگر که ایستادند و با سمهایشان زمین را می کنند تا بمحض نزدیک شدن گرگها با شاخهای تیز خود آنها را بر زمین کوبیده لگد کوب

جنگل

کنند و موکلی خوب میدانست که گاوه‌های ماده که گوساله‌های خود را به‌مراه دارند، به‌نگام خشم از گاومیش‌ها بمراذب خطرناک‌ترند. در کله‌دیگر، گاومیش‌ها باشاخه‌ای برگشته و چشمان آبی خشمگین، در حالیکه از خشم صدای نفیرشان بلند بود، آماده حمله و دفاع ایستاده بودند. موکلی بخوبی میدید کاری که بدست شش مردزورمند آسانی ممکن نبود، بزودی بوسیله دو کرک اجرا شد. آنگاه آکلا نزدیک شده گفت: «برادر، دیگر چه باید کرد؟ بنگر که دو کله بزودی بهم خواهند پیوست.»

موکلی فریاد زد: «گاوها را با گوساله‌ها از سمت پائین دره آنقدر روبیالا برانید تا دیواره‌های دره بلندتر از آن باشد که شیرخان بتواند از آن بی‌لاجه‌د؛ و کله رادر آنجا نگهدارید تا ما از سمت روبرو سرازیر شویم.»

آکلا بایک جست خود را بمقابل گاوها رسانید و چنین وانمود کرد که قصد حمله بآنها دارد، گاوه‌های نر به آکلا یورش آوردند و او از برابر آنان فرار کرد و کله رادر پی خود بسوی دره کشید و کرک خاکستری در مقابل گاومیش‌ها بجست و خیز پرداخت و آنها را از رفتن بآنسوی بازداشت.

موکلی بانی بلندی که در دست داشت گاومیش‌ها را بداخل جنگل راند و فریاد زد: «هویاه! آکلا مواظب خود باش که تباه نشوی.» و

آکلا کرک بزرگ در میان کرد و خاک نفس زنان پاسخ داد: «نه برادر! بوقت خود، دو گاونر را درهم شکسته‌ام.» آنگاه در پس کله که چون سیل خروشان بر راه افتاده بود، در میان کرد و خاک از نظر ناپدید شد. کودکان گاوچران که همراه کله آمده بودند، بدیدن این حال با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتند بسوی دهکده دویدن آغاز کردند تا خبر دهند که گاو میشها دیوانه شده یکسره بمیان جنگل فرار نمودند. نقشه موکلی بسیار ساده بود؛ او میخواست شیرخان را در میان گاوهای ماده که کوساله‌هایشان را در کنار خود داشتند و گاو میشها، بدام اندازد و در آنحال که بیر خونخوار باشکم پر، قدرت حمله و دفاع از خود ندارد، بر سر وی تاخت آورده کارش را بسازد. با این نقشه ماهرانه، موکلی گاو میشها را از سوی شمال بمیان جنگل برد تا پس از پیمودن مسافتی دراز از سمت بالا بدره برسد و در آن سرازیر شود، در حالیکه آکلا کله را در پیش خود از سوی جنوب بمیان دره برد و از پس سر با غرشهای خود آنها را دیوانه و اربیش میراند.

پس از پیمودن راهی دراز در میان جنگل، موکلی گاو میشهای خشمگین را بسمت چپ برگردانید و در آنجاء راه بسوی دره سراسیمه میشد. کله گاو میشهای خشمناک، نفیر زنان و خرخر کنان، بمیان دره سرازیر شدند و موکلی هر گاه که بدیواره‌های دو سو مینگریست خوشحال می‌شد زیرا که سنگهای صاف از هر دو سو بآسمان رفته بودند

ويك بير جسور حتی بهنگام گر سنگی هر گز نمی توانست از آن بالا رود .
 موکلی باخود گفت : « بگذار حیوانها نفس تازه کنند، زیرا
 گله گاوها ازسوی دیگر هنوز بدره سرازیر نشده اند. حال باید شیر-
 خان را از آمدن خود خبردار کنم زیرا که دام مهیاست و او را غافلگیر
 ساخته ام . » آنگاه دستهای خود را بدوسوی دهان خود گذاشت و چنان
 فریادی از ته دل کشید که صدای اونه تنهادر سراسر دره، بلکه در همه
 جنگل پیچید. انعکاس صدای او در دره عمیق، که مانند يك تونل بزرگ
 و فراخ بود، پیچید .

زمانی پس از آن ، از ته دره غرش بیر خواب آلودی که باشکمی
 سیر تازه از خواب گران سر برداشته بود برآمد که میگفت : « آن
 کیست که فریاد میزند؟ » و در اثر آن صدا، يك طوطی خوش رنگ و زیبا
 از بالای درختها بهوا پرید و جیغ زنان دور شد .

موکلی پاسخ داد : « ای دزد چارپایان ، بایست که آمدم! حال
 زمانی است که پوست ترا با خود به تپه انجمن ببرم . آکلا ! از آنسوی،
 کله را بیائین بران . »

گله گاوها درسوی دیگر دره لحظه ای درنگ کرد ، اما يك غرش
 تند آکلا و نشان دادن دندانهای تیزش کار خود را کرد و رامای خشمگین
 در پیشاپیش و گاوها از پی او بدره سرازیر شدند و سنگهای ریز و درشت
 در زیر سم آنها در پس هم بته دره غلتیدن آغاز کردند . دیگر جای

ایستادن نبود و گاوها چون سیلابی خروشان ، هر چه در برابر خود می یافتند بته دره میبردند ، و پیش از آنکه به ته آن برسند ، راما، گاونر بزرگ ، شیرخان را در آنجا دید و شاخهای تیز خود را گردانیده گوشه اش را راست نکه داشت و بسوی او حمله کرد و گاوها نیز همگی در پی او آمدند .

از سوی دیگر گاو میشهای زورمند ، با شاخهای بعقب برگشته و چشمان وحشتناک در حالیکه کف بردهان آورده بودند ، شانه بشافه یکدیگر داده همه دره تنگ را در میان گرفته بودند و سیل آسا سر ازیر میشدند ، زیرا آنها نیز میدانستند که در آنجا با چه جانوری روبرو خواهند گشت .

شیرخان که صدای رعد آسای سم آنها را شنیده بود با شکم پر ، از جای برخاست و بدیواره های سنگی بلند چشم دوخت با امید آنکه راه فراری بیابد ، زیرا در آنحال برای او هر تنگی بهتر از جنگ بود . در اینحال گله گاوها به بستر تنگ دره رسید و موکلی از شادی فریاد برآورد: «هاها ! حال سرانجام کار را بتو نشان خواهم داد!» و درست در اینزمان شیرخان را دید که از پیش پای گاوهای نروماده که گوساله هایشان را در پشت سر داشتند فرار میکند . اما راما گاو بزرگ مهلت نداد و خود را از پس سربه بیر خونخوار رسانید و در حالیکه گاوهای دیگر خود را باو رسانیده بودند ، شیرخان را در زیر سم های خود فرو کوفتند و از روی او

گذشتند . در اینوقت دو کله از دو سوی دره بهم رسیدند و شاخ در شاخ یکدیگر کویدند. سختی حمله آنان چنان بود که پاهای گاوهای ناتوان ترو کوساله هادر میان آنها از شدت فشار از زمین کنده شده بود . موکلی بموقع خود را از آن میان بدربرد و از آنسوی فریاد کشید : « آکلا ، هی ! آکلا ، کله را پراکنده ساز و گرنه باهم بجنگ خواهند پرداخت . هی راما ، هی ، هی ! از اینسواز اینسو...! » آکلا و کرک خاکستری از پس و پیش کله ، بجابکی دویدن آغاز کردند و در حالیکه پاهای گاو میشهارا دندان می گرفتند یکسر کله را که میخواست از دره به بیرون رود باردیگر بمیان دره راندند . اما شیرخان دیگر نیازی به سمهای کوبنده گاو میش ها نداشت زیرا مدتی بود که مرده بود و لا شخوارها از آسمان ناپیدا ، يك بيك بسوی اوسرا زیر میشدند .

موکلی کله را بیکسوی راند و خود را بر سر شیرخان رسانید و خندان دستهای خود را کشوده گفت : « برادران ، به پیش آئید که سگ را کشتیم . اینک پوست او بر سر سنگهای تپه انجمن منظره خوشی خواهد داشت . بشتابید تا بکار آغاز کنیم . » آنگاه چاقوی برنده ای را که از دهکده آورده و باتسمه ای از گردن آویخته بود ، بیرون کشید و بکندن پوست شیرخان پرداخت .

نوجوانی بسن و سال موکلی که در میان آدمیان بزرگ شده باشد ،

هرگز کندن پوست يك بیر بزرگ سه متری را باندیشه راه نمیدهد ، اما موکلی نيك میدانست که پوست جانوران چگونه به تن آنها قرار گرفته و چگونه آنرا میتوان با سانی از جای کند. ازینرو ساعتی بیریدن و پاره کردن و جدا کردن پرداخت. و در این مدت گر که هاشادی کنان پس و پیش میرفتند و زبانهای سرخ و دراز خود را بیرون آورده لاله میزدند، گاهی نیز پیش آمده گوشه پوست شیر خان را گرفته بسوئی میکشیدند تا موکلی آسان تر بتواند کار خود را تمام کند .

در این لحظه موکلی احساس کرد که دستی از پشت سر بروی شانه اش قرار گرفته است، چون بر کشت و بیالانگریست بولدئوی شکارچی را بیالای سر خود دید که تفنگک کهنه و دراز خویش را بدست دارد . کودکان گاوچران فرار گاو میش ها را به بولدئو گفته بودند و او از بهر آنکه انتقام خوبی بیاداش گستاخی آن شب ، از موکلی گرفته باشد ، پیش از همه بجنگل دویده بود . گر که با بمحض آنکه نزدیک شدن او را دریافتند هر يك در گوشه ای پنهان شدند تا سرانجام کار را بنسگرند. بولدئو با صدائی که خشم وی از آن پیدا بود گفت: « این حماقت چیست که تو میکنی، بتنهائی می توانی پوست این بیر را بکنی ؛ اوه ، اوه ! این همان بیرلنگ است که دولت برای آن یکصد روپیه جایزه تعیین کرده . بسیار خوب ، بسیار خوب ! در باره این کار تو که گله را بمیان جنگل کشانده ای بعد تصمیم خواهی گرفت ؛ حال بر خیز تا من پوست

این جانور خونخوار را بکنم هر وقت که جایزه را گرفتم ، شاید يك رویه نیز از آن بتوبدهم . « آنگاه در جستجوی سنگ و چخماق جیبهای خود را گشت تا موهای سبیل ببر را با تش بسوزاند ، زیرا شکار چیان قدیمی را عقیده بر آن بود که در آن صورت از گزند روح شرور حیوان بر کنار خواهند ماند .

مو کلی همچنان با خون سردی تمام بی آنکه اعتنائی به آن مرد کند ، بکار خود ادامه داد و در آن حال که پوست دست راست شیر خان را میکند ، قرقر کنان گفت : « هوم ! ازینرو تو می خواهی که پوست این ببر را برای خان هیوارا برده بدست حکومت بسپاری تا جایزه را بگیری . شاید هم يك رویه از آن بمن بدهی . هوم ! کار بدی نیست . » و در آن وقت دید که بولدئو آن تش را به پوست ببر نزدیک می کند ، فریاد زد : « آنرا دور نگه دار ، پیر مرد ! »

بولدئو گفت : « تو چگونه جرأت آنرا داری که با بزرگ شکار چیان دهکده بدینگونه سخن گوئی ؟ خوشبختی و حماقت تو سبب شده است که گاومیشها این جانور را بکشند و پیدا است که ببر تازه شکار کرده بوده و گرنه تا کنون بیست کیلو متر از این مکان دور شده بود . تو توانائی آنرا نداری که پوست از این حیوان بکنی . با این حال ، ای بچه کدا ، چگونه بمن که بولدئو هستم می گویی که موی سبیل آنرا نسوزانم ؟ »

بدرود با جنگل

موکلی که بتدریج آرامش خود را از کف میداد گفت: «بکای
که خونبهای من شد سو کند که من نباید تمام عصر را با این میمون پیر
بقرولند پیر دازم . هی! آکلا، این مرد مرا آزار میدهد.»



هنوز سخن موکلی پایان نیافته بود که بولدئودرائر ضربتی
سنگین و سخت بر زمین افتاد و ناکهان گرگی بزرگ را بروی خود
ایستاده یافت که گوش بفرمان موکلی و آماده برای دریدن اوست، و
پسری چنانکه گوئی در سراسر جنگل جز خودش کسی دیگر وجود
ندارد همچنان که سربپائین داشت بکار و صحبت خویش ادامه داد:
«آری، حق با تو است که نمیخواهی دیناری از آن جایزه را بمن پیردازی،

زیرا تو نمیدانی که از دیر باز ومدتها پیش ازین ، من و این ببر خونخوار
لنگ باهم جنگ داشتیم و بطوریکه می بینی سرانجام من پیروز گشته ام.»
بولدئو پنداشت که نشانی از سحر و جادو بچشم می بیند . زیرا
ایستادن گرگی زورمند بیالای او، که گوش بفرمان آن جوانک داشت ،
خودکاری عادی نبود . از همه بالاتر آنکه موکلی از جنگی کهنه و
قدیمی که در میان او و آن ببر آدمخوار وجود داشته سخن میگفت . از
این جهت پیرمرد بهمان حال که خوابیده بود انتظار آنرا داشت که
موکلی خود نیز بصورت ببری درآمده او را بدرود راه جنگل درپیش گیرد .
پس از آن آهسته لب گشوده با ترس فراوان گفت : «ای مہاراجا!
ای پادشاه بزرگ! من هرگز کمان نمی کردم که تو چیزی جز یک کاو
چران باشی . حالا مرا عفو کن و اجازه ده تا پیش از آنکه این گرگ
مرا از هم بدرد برخاسته در پی کار خود روان شوم.»

موکلی بی آنکه سر خود را بلند کند گفت : «برو ، تندرستی و
ایمنی یار تو باشد ، اما فراموش مکن که از این پس بشکار من نزدیک
نشوی . آ کلا ، بگذار پیرمرد برود .»

بولدئو بزحمت برپای خاست و ترسان و لنگان ، تا آنجا که قدرت
بزانو داشت ، در رفتن شتاب کرد و هر زمان بر گشته به پشت سر مینگریست
تا مبادا موکلی بصورت حیوانی درنده درآمده از پشت باو حمله کند .
چون بده رسید داستانی بس گزاف از سحر و جادو برای برهن باز گفت

که اورا بسیار افسرده و ملول ساخت .

موگلی کار خود را همچنان دنبال کرد و نزدیک شامگاه بود که با کمک گرگها، کندن پوست شیرخان را بپایان رسانیده از جای برخاست و پوست ببر را بروی دست گرفته گفت : « حال ما باید این را در محل امنی پنهان کرده گاومیشها را جمع کنیم و بدهکده بر گردیم . آکلا، مرا یاری کن تا کله را گرد کنیم . »

چند دقیقه بعد کله پراکنده، از هر سو گرد آمد و موگلی آنها را بسوی دهکده راند . چون نزدیک دهکده رسید، ناگهان دید که بر خلاف همه شب، چراغها و مشعلهای فراوانی روشن کرده اند و ناقوسها و شیپورها بصدا در آمده و نیمی بیش از مردم دهکده در بیرون دروازه بانظار او هستند .

موگلی در پیش خود گفت : « بی شک اینهمه استقبال برای آن است که من شیرخان را کشته ام . » اما بر خلاف اندیشه او ، بمجرد آنکه نزدیکتر رسید ، ناگهان بارانی از سنگها بروی او ریختن گرفت که مردم بسوی پرتاب کرده فریاد میزدند : « برو ! ای جادوگر ، ای بچه گرگ ، ای شیطان جنگل ! از اینجا برو و گرنه بر همین بار دیگر ترا بصورت گرگ درمی آورد . بولدئو زود باش اورا هدف قرار بده . » در این لحظه تفنگ کهنه بولدئو از میان جمع آتش شد و گلوله ای صغیر زنان از پهلوی گوش موگلی گذر کرده گاومیشی را از پای

در آورد که ناله آن بهوا برخاست .

مردم ده فریاد بر آوردند : « آه ! باز هم جادو ! باز هم جادو !
بنگر بولدئو که او بنیروی سحر کلوله را بر میگرداند. آن کاو میش تو
بود که از یای در آمد . »

موکلی که مات و مبهوت بر جای مانده بود با خود میگفت :
« این دیگر چیست ؟ این آدمیان چرا اینطور میکنند ؟ » و در اینحال باران
سنگ بیشتر شد .

آکلا که نزدیک موکلی بود گفت : « برادر ، اینان دست
کمی از حیوانات جنگل ندارند ، این ممنوعان ترامیکویم ! اگر از
آن تیر اندازی قصدی داشته اند ، بکمان من فقط کشتن تو بوده است .
مردم همانگونه فریاد میزدند و سنگ می انداختند . در این هنگام
برهمن با همان ردای سفید بلندش از میان آنان بیرون آمده در حالیکه
شاخه ای از درخت مقدس را بسوی او تکان میداد صدا زد : « ای فرزند
کرک ! ای کرک زاده ! از اینجا برو ، بمیان جنگل برگرد ، دیگر ترا
باینجا راهی نیست . »

موکلی که همچنان مات و متحیر بود گفت : « یکبار دیگر ،
آکلا ! یکبار دیگر رانده شدم . آندفعه از جنگل و این بار از میان
ممنوعان خود . بیاتاب جنگل برگردیم »

در آنحال زنی سراسیمه از میان مردم بیرون آمد و با ناله های

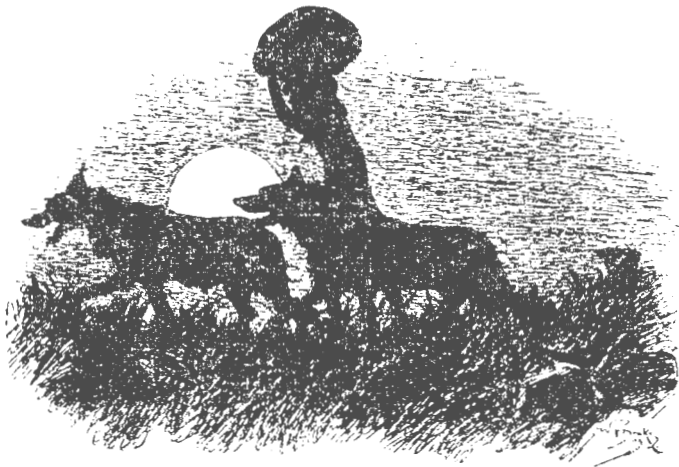
دروود با جنم

بلند گفت: «اوه! پسر من. اوه! فرزند من. برگرد و گرنه اینجا ترا میکشند. بولد تو میگویی که تو جادوگری و هر زمان میتوانی خود را بصورت جانوری درآوری. اما من سخنان اینها را باور ندارم و میدانم که تو در عوض ناتو برای من آمده بودی.» مردم فریاد زدند: «مسوآ برگرد، و گرنه ترا نیز سنگباران میکنیم.»

موکلی دهان گشود تا خنده‌ای بر لب راند، اما در همان حال سنگی بد دهان او خورد و آنرا پراز خون ساخت. ناچار دست بر دهان گذاشت و خون را بستر زد و فریاد زد: «مسوآ، برگرد. درود بر تو باد ای زن نیکدل و مهربان. بگذار اینها همان داستانهای ابلهانه را که همه شب در زیر درخت انجیر بر زبان می‌رانند باز برای یکدیگر بازگویند. اما اینرا بدان که من جادو گر نیستم و دست کم انتقام فرزند ترا از آن ببر خونخوار بازستانم. برگرد مسوآ، درود بر تو.»

آنگاه یکبار دیگر بسوی گرگ بزرگ برگشته گفت: «آکلا، کله را گرد کن تا از دروازه دهکده بدرون فرستیم.» اما کله در آنروز آنقدر رمیده بود که برای رفتن بداخل دهکده، دیگر نیازی بحمله آکلاندا نشد و مانند گردبادی وحشتناک، بیک حمله، مردم را از کنار دروازه باطراف پراکنده ساخته بدرون رفتند. موکلی فریاد زد: «بشمارید، کله خود را بشمارید تا مبادا یکی از آنها را دزدیده باشم. شما هم ای کودکان، از مسوآ سپاسگزار باشید که با گرگهای

خود بدرون دهکده قدم نمینهم تا شمارا از هم بدریم .
 آنگاه از آنهاروی گردانیدو با کرک بزرک براه افتادو چون
 بار دیگر با آسمان سر برداشت و ستارگان را در بالای سر خود دید ،
 خوشحالی بی پایانی در دل خود احساس کرده گفت : « ند ، آکا ، دیگر
 بار در زیر آن سقفها که شبیه دام پلنگ بود نخواهم خفت . بگذار
 مردم ده از دست ما در امان باشند ، زیرا آکده مسوآ بمن یاری بسیار
 کرده و من سپاس مهر اورا خواهم داشت . حالا ، پوست شیرخان را
 برداریم و بد تپه انجمن بر گردیم . »



چون ماه از پس ابرها بالا آمد ، مردم دهکده با چشمان پراز
 وحشت و ترس دیدند که موکلی که بستدای بروی سر گرفته بود ،
 همگام بادو کرک زورمند بسوی جنگل روان است . آنگاه ناقوسها

و طبلهارا با صدای بیشتر نواختند و در حالیکه اشک غم از دیدگان مسوآ روان بود، بولدئوسراسر داستان آنروز را باز گفت، تا آنجا که «...یک وقت دیدم گرگی بزرگ مرا بر زمین زد و دستهایش را بروی شانه‌های من نهاد و مانند آدمیان بسخن آمد...!»

ماه غروب می‌کرد که موگلی، با آکلا و برادر خوانده‌اش بناحیه سیونی رسیدند و در بالای تپه و برابر غاری که در آن پرورش یافته بود ایستادند.

موگلی صدا زد: «مادر، مادر، آدمیان مرا از خود راندند و من نزد شما باز گشتم، اما پوست شیرخان را بهمراه آورده‌ام.»
گرگ مادر بشنیدن صدای موگلی، بسرعت از درون غار بیرون آمد و بچه‌هایش بدنبال او بودند. چون پوست شیرخان را دید، چشمانش بشدت درخشید و گفت: «آفرین بر تو فرزند! روزی که شیرخان بقصد ربودن و خوردن تو، سر خود را تا شانه‌هایش از دهانه این غار بدرون آورد، من باو گفتم که باش تا این فرزند آدمی بزرگ شده ترا بکشد. سرانجام همانطور شد که من گفته بودم، شکارچی بدست شکار از پای درآمد. صدای دیگری از ته غار برآمد که میگفت: «آفرین بر تو برادر! ما بی تو در سراسر جنگل تنها بودیم.»

در اینوقت باکرا پلنگ سیاه از میان جنگل بیرون آمد و خود را باو رسانید و موگلی دست در گردن سیاه و شفاف باکرا افکند و

جنگل

بدانگونه همگی بدرون جنگل وتپه انجمن رفتند . موگلی پوست شیرخان را بروی سنگ بزرگی که مقر آکلا بود بگسترد و کرک بزرگ بر روی آن رفت و درست مانند شبی که برای نخستین بار موگلی کوچک شیرخواره را بانجمن آورده بودند ، دهان کشوده باصدای بم خود و با همان لحن سابق گفت : « هو هو ! نیک بنگرید ، ای کرکها نیک بنگرید . »

کله کرکهای سیونی بار دیگر در تپه انجمن گرد آمدند . از آنروز که آکلا از فرماندهی کله برکنار شده بود ، آنان دیگر رئیس نداشتند و بمیل خود در هر گوشه بشکار میپرداختند . ازینرو بسیاری از آنان کم شده و بدست آدمیان و جانوران دیگر کشته شده بودند . از بقیه نیز عده ای در اثر افتادن بدامها چلاق کشته ، عده ای نیز در اثر زخم کلوله می لنگیدند . چند کرک دیگر نیز در اثر خوردن غذاهای بد بگری دچار شده پشمشان سراسر ریخته بود . با اینهمه کرکها جملمگی در آنجا گرد آمده یکباره پوست راه راه شیرخان را که پنجه های بزرگ و درنده آن از چهار سوی آویزان بود در نظر آورده در آن خیره ماندند . در این زمان بود که موگلی بیالای سنگ رفت و دهان کشوده بخواندن آوازی که برزبانش جاری شده بود آغاز کرد ، آوازی که نه قافیه و نه آهنگ داشت و او آنرا با همه صدای خود که در جنگل می پیچید میخواند و در آن میان باپاهای خود هر بار بر پوست آن ببر خونخوار

بدرود با جنگل

مینواخت و همچنان می خواند. در میان آواز او، آکلا و برادر خوانده های وی نیز نعره میکشیدند و با او هم صدا میشدند، تا آنجا که نفس در سینه موکلی بند آمد و در حالیکه دهانش بخنده پیروزی باز بود اشک از چشمانش فرو می غلتید، باز ایستاد و گفت: «ای کرکها، بنگرید که آیا من بگفته خود عمل کردم؟»

کرکها يك صدا گفتند: «آری، ای فرزند آدمی، حال تو و آکلا بار دیگر بر ما فرمانروائی کنید و ما را از بی قانونی و دردهای جانکاهی که از این رهگذر گرفتار آمده ایم باز رها کنید.»

باکرا گفت: «نه! اینکار ممکن نیست. زیرا بار دیگر که شکم شما از گوشتهای لذیذ آکنده شد و از رنجها رهایی یافتید، باز هم پیمان خود را خواهید شکست و بفرزند آدمی دندان تیز می نمایید.» موکلی گفت: «مرآدمیان و کرکها از میان خود رانده اند. از این پس به تنهایی در جنگل بشکار خواهیم پرداخت.» برادر خوانده هایش در این دم با او هم آواز شده گفتند: «هر جا تو بروی ما نیز خواهیم آمد و با تو شکار خواهیم کرد.»

پس موکلی با برادر خوانده هایش خرم و شادان بجنگل رفتند تا در آنجا زندگی را بدخواه خود از سر گیرند.

دهگده را جنگل کنید

موکلی پس از بازگشت از تپه انجمن، یکسر به غاری رفت که در آن پرورش یافته بود و یک روز تمام براحتی در آن خوابید. آنگاه پس از بیدار شدن از خواب همه کارهائی را که از بهر کشتن شیرخان انجام داده بود برای ناپدیری و نامادری خود بیان داشت و تا آنجا که آنها توانائی فهمیدن داشتند، با چاقوی خود طرز کندن پوست شیرخان را نشان داد. بالو و باکرا نیز هر دو برای شنیدن گفته های موکلی با آنجا آمده بودند و با کراچنان شاد و خرم بود که گاه و بیگاه از شادی سراپای خود را تکان میداد.

زمان درازی بود که خورشید بالا آمده بودند، اما جانوران هیچیک اندیشه خوابیدن نمیکردند و کراک مادر هر چند لحظه یکبار که نسیم بامداد بوی پوست شیرخان را از روی سنگ تپه انجمن بدانسوی می آورد، با شادی و رضای خاطر نفس بلندی میکشید تا بوی پوست شیرخان را تا زرفنای ششهای خود برساند.

در این میان آکلا کراک بزرگ و برادر خا کستری رنگ نیز شرح میدادند که چگونه گاومیشها را به دره راندند و موکلی میگفت: «مادر، مادر! دلم میخواست در آن دم که گاومیشها بشیرخان حمله

میکردند ، يالا اقل در آن لحظه که خروشان و خشمناک بده بر می گشتند و مردم ده مراسم گسار مینمودند ، آنجا بودی و همه را بچشم خود میدیدی . « کرک مادر گفت : « خوشحالم که منظره سنگ پرتاب کردن مردم را بسوی تو ندیدم زیرا روش من آن نیست که فرزندان خود را در حال خطر ببینم و دم بر نیآورم . اگر من در آنجا بودم ، مردم دهکده مجبور میشدند پاداش خوبی برای این کار از دست و دهان من دریافت کنند . اما آن زن که بتوشیر داد و یاریت کرد از من آسیبی نمیدید . آری فقط اواز دست من تن سالم بدر میبرد . »

کرک پدر گفت : « رخشا ! رخشا آرام باش ، ما را به آدمیان چکار . می بینی که فرزندانما تندرست و چنان عاقل و هوشیار برگشته که پدرش باید پایهای او را با زبان بلیسد ، حال اگر زخم کوچکی بر سر دارد زیاد مهم نیست . « بالو و باکرا نیز حرف کرک پدر را تکرار کرده گفتند : « ما را با آدمیان کاری نیست . »

موگلی در حالیکه سر را بپهلوی نامادری خود تکیه داده بود بالبخندی شیرین گفت : « من نیز هرگز دلم نمی خواهد که بار دیگر آدمیان را بچشم دیده و یا بوی ایشان را بشنوم . »

آکلا کرک جهان دیده و رئیس کله کرکها افزود : « حال ، ای برادر کوچک ، اگر آدمیان ترا بحال خود نگذارند چه خواهی کرد ؟ » موگلی دندانها را بهم فشرد و گفت : « در آن صورت من و چهار

برادرم بجنک ایشان خواهیم رفت .»

باگرا در حالیکه دم سیاه خود را بآرامی تکان میداد افزود :
 «مانیز در آن نبرد شرکت خواهیم جست .» و نگاهی به بالو افکنده
 ادامه داد : «اما چرا آکلادراین دم از آدمیان سخن بمیان می آورد؟»
 آکلا پاسخ داد : «از بهر آنکه شب پیش ، من برای پرهیز از
 تعقیب آدمیان ، از راهی که بابرادر کوچک آمده بودیم بر گشتم و جای
 پاهای خود مان را در سراسر راه تا کنار جنگل از میان بردم . در آن حال
 خفاشی آمده بر فراز من بشاخی آویخت و گفت : «در دهکده چنان
 غوغائی برپاست که سراسر چون لانه زنبور بغلغل افتاده است .» خفاش
 همچنین گفت : «آدمیان تفنگ بدست بر کنار گل سرخی بس بزرگ
 که بر دروازه دهکده شکفته بود ، گرد آمده اند . و من یقین دارم
 که اینک کسی از آنان در پی تست . نیک میدانم که آدمیان هرگز برای
 خوشی و تفریح تفنگ بروی دست نمیگیرند .» و در این لحظه بجای
 زخمهای گلوله که بروی پاو کمر داشت دیده دوخت .

موکلی باخشم گفت : «اما آخر ایشان مرا از خود رانده اند ،
 اینک از من چه میخواهند؟»

آکلا پاسخ داد : «تو خود از نژاد آدمیان هستی و ما را مقام
 آن نیست که درباره هم نژادان تو سخن گوئیم .» و بدنبال این گفتار
 بلیسیدن بچه های خود مشغول شد .

موگلی چاقوئی را که از کردن آویخته بود بضرب تا دسته در خاک فرو کرد و گفت: «بار دیگر مرا از نژاد آدمیان مخوان، زیرا من از آنان نیستم.»

در ایندم با گراسر خود را بعقب برده نفسی عمیق کشید و ماهیچه‌های خود را محکم و استوار نمود. برادران خاکستری رنگ نیز در حالیکه بسوی باد میگرائیدند به بوئیدن و نفس کشیدن مشغول شدند. آکلا بایک جست و خیز، پانزده متر آنسوی تر، خویشتن را در گذر باد قرار داد تا بهتر بتواند برادر را بد. موگلی که بارشک فراوان بحساسیت مشام آنان مینگریست و چند ماه زندگی در میان کلبه‌های دودزده آدمیان، حس بویائی اورا ضعیف گردانیده بود، از جای برخاست و انگشت خود را با آب دهان تر کرده بروی بینی کشید تا هوای بالاتر را که بوئی با خود بدانسوی می‌آورد درك کند.

آکلا بروی پنجه‌های خود ایستاده گفت: «بوی آدمی است.» موگلی بیدرنگ افزود: «بولدئو در تعقیب ماست. بشکرید، بشکرید که پر تو خورشید بروی تفنگ او میدرخشد. آنجاست در آنسوی.»

آکلا گفت: «من یقین داشتم که آدمیان در پی تو بدینسوی خواهند آمد. بیهوده نیست که کله گر کها مرا بریاست خود بر گزیده‌اند.» در این لحظه برادران خاکستری رنگ بسرعت و چابکی تمام بروی شکم واز میان بوته‌های خار بیائین تپه خزیده دريك چشم بهم-

زدن مانند شبنم صبح که در میان سبزه‌ها افتد ، از دیده ناپدید شدند.
 موکلی آنها را فراخوانده گفت: «هی! هی! کجا رفتید؟ زود
 بسر جای خود بر گردید .» گر کهها از میان بوته‌ها پاسخ دادند که
 «هیس! هیس! ما اینک در میان روز سراورا از تنش جدا میکنیم .»
 موکلی با خشم صدا زد : «زود بجای خود بر گردید . مگر
 نمیدانید که آدمی گوشت هم نژادان خویش را نمیخورد ؟»

برادران خاکستری رنگ بابی میلی و ترش روئی فراوان بر گشتند
 و موکلی بتندی گفت: «مگر من باید برای هر کاری دلیلی نیز بگویم ؟»
 با کرا آهسته غرید و گفت: «آدمی زاده را بنکر که چگونه
 فرمان میدهد! آنوقت که من در میان قفس پادشاه اودیپور بودم ، مردان
 اونیز بدینگونه سخن میگفتند . مادر جنگل میگوئیم که آدمی از همه
 موجودات داناتر و هوشیارتر است ، اما اگر بگوش‌های خود ایمان داشتیم
 یقین حاصل میکردیم که آدمی ابله‌ترین جانور است .» آنگاه صدا
 را بلندتر ساخت: «فرزند آدمی راست میگوید . آنها گروه گروه بجنگ
 يك جانور میروند ، در حالیکه حیوانات بعکس رفتار میکنند . حال
 بیایید تا به بینیم که وی چه کاری در پیش دارد ؟»

گر کهها گفتند : «مانمی آئیم . ما رای خویش را میگزینیم و
 اگر تو ما را نخوانده بودی سر آن آدمی اینک در چنگ ما بود .»
 موکلی خروشان و خشمناك در حالیکه سینه‌اش بالا و پائین میرفت

دهكده راجنگل كنيد

واشك در چشمانش حلقه زده بود، بهر يك از دوستان نگاه خيره اى افكند و آنگاه بسوى برادران خاكستري رفت و همچنان كه بروى يكي از زانوهايش خم گشته بود با آنها گفت: «اندیشه نميكنيد كه من نيز راي خود را برگزيده ام؟ بر من بنگريد، هي! باشما هستم.»
گر كه باهراس فراوان در چشمان خشمناك و نگاههاي خيره او نكريسته سربياين افكندند و موگلي آنقدر بر آنها نهيبت زد تا آنجا كه موبتن گر كه راست شد و لرزه بپاهايشان افتاد.

آنگاه موگلي گفت: «ازما پنج برادر، کدام يك فرمانده است؟»
يكي از برادران خاكستري رنگ پاسخ داد: «فرمانده توئي.»
سپس بليسيدن پاهای موگلي آغاز کرد.

موگلي گفت: «پس بدنبال من آئيد.» و خود پيای خاست و گر كه كه دم بميان پاهای خود كرده بودند در پس اورفتند.

با كرا غرش كنسان گفت: «او اين همه را از زندگي درميان آدميان آموخته است و حال در جنگل چيزي بيش از آن داريم كه قانون جنگل گفته است.» بالو سربزير افكند و پاسخي نداد. او به بسيار چيزها اندیشه مي كرد.

موگلي با دوستان خود، ميان بر، از جنگل گذر كرد و در پس سرشكار چي پير نمودار شده او را ديد كه با تفنگك دراز و ريش انبوه رد پای وی را بروی زمین جستجو میکند، زیرا در شب پیش كه موگلي

جنگل

پوست سنگین شیرخان را بروی سر گرفته با برادر خاكستری و آكلا بسوی جنگل باز كشته بودند ، جای پای آنها درهمه جا بروی زمین بخوبی نمایان بود .

بولدئود را این لحظه بجائی رسیده بود كه آكلا ردپارا كاملاً از میان برده بود و در آنجاسر كشته و حیران بدینسوی و آنسوی میرفت . در این حال موگلی و دوستانش خود را چنان مخفی کرده بودند كه شكارچی پیر با آنكه در نزدیك آنان بود نمیتوانست اندیشهٔ آراهم بخاطر راه دهد . گر كهها در آندم كه نمی خواهند دیده شوند ، مانند پاره سنگی در ته گودالی از حر كت باز میمانند و كوچكترین تكانی یاصدائی از آنها بگوش نمیرسد . موگلی نیز كه در میان آنها بزرگ شده بود بخوبی میتوانست مانند يك سایه ، بی صدا و آرام ، بآمد و رفت بپردازد و یاساكت بماند .

در اینمدت آنها با صدای پستی ، كه فقط بعضی از حیوانات جنگل و خفاشان و مرغها قادر بشنیدن آن هستند ، بگفتگو میپرداختند و كوچكترین حر كت پیر مرد را كه گاهی سرفه كنان گامی برمیداشت و خرخری میکرد و قرولند مینمود از نظر دور نمیداشتند .

موگلی سخنانی را كه پیر مرد با خود میگفت برای دوستانش ترجمه میکرد : « گر كهها در این مكان بگرد خود رقصیده اند . من هرگز چنین چیزی درهمه عمر ندیده ام . حال دیگر خسته شدم . »

دهكده را جنگل كنيد

با گرابنرمی يك گربه خود را از تنه درختی بالا كشيد و گفت: «بی شك پيش از آنكه بار ديگر در جستجوی رد پا بر آيد خواهد خوابيد. حال بنگر چه ميكند، برادر كوچك.»

موگلی گفت: «لابد چیزی خواهد خورد و یا اينكه دود خواهد كرد.» وبعد، آنهاديدند كه پيرمرد چپقی از جيب بيرون كشيد و آنها را پر کرده با كبريت روشن ساخت و بوی توتون لحظه ای بعد بمشام آنان رسيد.

زمانی گذشت و در آن حال چند مرد كه پيشه آنها ساختن ذغال از درختان بود از كوره راه میان جنگل فراز آمدند و چون در آن نواحی همه بولدئورا ميشناختند و شهرت او براي نكه شكارچی ماهری است دست كم تاسی كيلومتر باطراف رسیده بود. با او بصحبت نشستند و پيرمرد داستان موگلی را سرتاسر برای آنها باز گفت و دروغها و كزافها بر آن افزود. او گفت كه چگونه شیرخان را بدست خود كشته و در حال كندن پوست ببرلنگك، خود را با آن كودك شيطان صفت روبرو یافته و در آن حال كودك خود را بصورت گرگ در آورده است و با او پنجه در پنجه افكنده، شبانگاه نیز بار ديگر بصورت كودك در آمده و به دهكده باز كشته است. بولدئورا اینجا افزود كه بدستور او اهالی دهكده، كودك جادو گر را سنگباران نموده، مسوآ و شوهرش را نیز در كلبه خود دست و پا بسته زندانی ساخته اند تا وی كسه بی باك ترين

شکارچی ناحیه سیونی است، کودک را در میان جنگل یافته بکشد. آنگاه در دهکده نیز مسوآ و شوهرش را که بیشک پدر و مادر این کودک هستند، با شکنجه و آزار، وادار باعتراف کنند که چگونه بجاد و سحر دست یازیده اند. سپس آنها را بمیان آتش افکنند تا سوخته و خاکستر شوند. در پایان گفت که همه کارها در دهکده آماده شده و مردم فقط در انتظار خبر کشته شدن کودک کرک زاده هستند تا باقی را پایان رسانند. آنگاه پیرمرد از آنان پرسید که آیا هرگز چنین کودکی را در میان جنگل دیده اند؟

زغالچیان با ترس و احتیاط بهر سو نگر بسته پاسخ دادند: «خدا را سپاس گزاریم که چنین کودکی را ندیده ایم.» سپس گفتند: «دوست دارند بدهکده بولدئو آمده مراسم سوزاندن مرد و زن جادوگر را بچشم به بینند.»

خورشید اندک اندک پائین میرفت و بولدئو بانان گفت: «حال که آرزوی رفتن بدهکده ما را دارید، گذشتن شما از میان جنگلی پر خطر که در آن هر لحظه ممکن است کودک جادوگر بصورت کرک ظاهر شود، بی هیچ سلاح جنگی کار عاقلانه ای نیست. گرچه من ماموریت سنگینی بعهده دارم و آن کشتن کودک جادوگر است، باینهمه باشما بسوی دهکده خواهیم آمد.» بولدئو همچنین افزود که برهنه باو طلسمی داده است، که سحر و جادو را اثری در آن نیست و آنها بخوبی

خواهند دید که وی در صورت ظاهر شدن کودک، چگونه کار او را با یک کلوله خواهد ساخت .

گر کها در این لحظه پی در پی از مو کلی می پرسیدند : « او چه میگوید؟ » وی سخنان بولدئورا برای آنها ترجمه میکرد تا آنجا که سخن از سحر و جادو بمیان آمد و فهمیدن این مطلب برای خود وی دشوار بود . ازینرو مو کلی گفت : « آدمیان زن و مردی را که بوی مهر فراوان ورزیده اند ، اینک در میان دامی افکنده در صد کشتن آنها برآمده اند . »

با گر از روی درخت پرسید : « مگر آدمیان برای یکدیگر نیز دام می گسترند ؟ » مو کلی پاسخ داد : « پیر مرد چنین میگوید ، و من گفتار آنان را بخوبی در نمیابم . هر چه باشد مسوآ و شوهرش در خطر هستند و مردم تازمانی که پیر مرد از جنگل باز گردد آنان را آزاری نخواهند رسانید . » مو کلی در این دم با انکشتان خود با غلاف چرمی چاقوئی که بگردن داشت بازی میکرد و اندیشه مینمود و پیر مرد و زغالگران با احتیاط از میان جنگل میگذشتند .

مو کلی پس از لحظه ای سر برداشت و گفت : « من بدهکده باز میگردم و شما این مردان را در جنگل نگه دارید تا هوا تیره شود . آنگاه آنها را بحال خود باز گذارید و خود بکنار دهکده آئید ، همانجا که برادر خاکستری می شناسد . » گر که خاکستری گفت : « من نیسک میتوانم

این مردهارا مانند بزهائی که در میان جنگل کم شده باشند، درسراسر شب باینسوی و آنسوی بگردانم. «وبانگاهی که گرسنگی از آن پیدا بود از پس سر بمردان نگریست.

موکلی گفت: «نه، برادر! باینکار نیازی نیست. فقط گاه بگاه آواز در دهید. تو نیز باگرا، بابرادران هم آواز شو تا مردان کمراه شوند.» باگرا خمیازه کنان پاسخ داد: «روز گذشته و من هنوز نخوابیده‌ام. وانگهی من برای این آدمیان آواز بخوانم! بگذار تا آزمایش کنیم.» آواز چشمان زرد و درخشانش پیدا بود که از این سرگرمی خوشش آمده است.

موکلی بتندی و چابکی تمام، از میان جنگل بسوی دهکده رفت و آواز درندگان را شنید که از هر سوی در میان درختان طنین افکنده بود. شنیدن آواز جانوران باهمه زیروهم وزوزه و غرش آن که گاهی بوضوح بگوش میرسید و گاهی آرام میشد آنهم دردل روز، از میان جنگل عجیب مینمود. موکلی خنده سرداد و از میان درختان دید که چگونه زغالکران از ترس بکنار هم خزیدند و بولدئوهر لحظه تفنگ خود را بسویی که صدا از آن شنیده میشد نشانه میرفت و لحظه دیگر بسوی دیگر بر میکشت و مانند عقربك ساعت بدور خود میچرخید.

موکلی در آنحال که بسرعت میرفت آواز برادر خاکستری را می شنید که «یا لا هو! یا لاها!» سرداده بود. آنگاه برادران دیگرش

نیز هر يك از گوشه‌ای با او هم‌آواز شده جملگی چنانکه کوئی از اعماق زمین جنگل بصدادر آمده باشند، گاهی با هم وزمانی در پی هم میخواندند. در آن میان آواز با گرا نیز آشکارا شنیده میشد که در سراسر جنگل طنین می‌افکند و کسی نمیدانست که از کدام سوی می‌آید. سرانجام همه با هم آواز بامداد جنگل را سرمیدادند و آنرا با همه گوشه‌ها و زیر و بم‌ها تکرار میکردند و موکلی را شنیدن اینهمه که کوئی جنگلیان همه باهم بآواز برآمده‌اند، شادمان میساخت.

مردان بشنیدن این صداها، از ترس خود را باختند و از درختان بالا رفتند و تازمانی دراز، در میان شاخ و برگها خود را مخفی ساختند، تا آنکه صداها فرونشست، زیرا که گرا و با گرا همگی بخواب رفته بودند. در این هنگام موکلی چون نسیمی سبک رفتار و تیز تك، بسوی دهکده میرفت و بر آن بود تا بهر تدبیری شده مسوآ و شوهرش را از دام باز رها کند و بخود وعده میداد که سزای مردم دهکده را درآینده نزدیک در کف دستشان نهد.

شامگاه نزدیک بود، خورشید آخرین پرتو خود را در پس افق باختر پنهان میساخت که موکلی به کنار دهکده رسید و کشتزارهای سرسبز و درخت انجیری را که در روز جنگ وی با شیرخان، برادر خاکستری رنگ در آن مکان بانتظار وی نشسته بود بدید. ولی چون بمیان کشتزارها نگرست از برزگران هیچیک را نیافت و دانست که در

آن شب، زودتر از هر زمان دیگر بخانه باز گشته‌اند و چون نزدیکتر شد فهمید که همه مردان و زنان، خانه‌های خود را رها ساخته در کنار سکوی بزرگ و قهوه‌خانه دهکده بگرد هم آمده‌اند و صحبت می‌دارند. موکلی بخود گفت: «این آدمیان همواره برای یکدیگر دام می‌نهند و با زار هم نژادان خود می‌پردازند، چه در غیر آن صورت شادمان نیستند. شب پیش، که کوئی از آن چند سال گذشته، نوبت من بود، امشب نوبت مسوآ و شوهر اوست که در دام هم‌نوعان خود اسیر شوند، فردا و پس فردا نیز نوبت دیگران فرا می‌رسد.»

موکلی همچنان از پس دیوار دهکده میرفت تا بخانه مسوآ رسید و از پنجره بدرون نگر بسته، زن بینوار اید که پارچه‌ای ضخیم در دهانش گذاشته و سراپایش را با طناب بستنی بسته‌اند، بحدی که بزحمت نفس میکشد. شوهرش را نیز بروی تخت خواب طناب پیچ ساخته‌اند. در بیرون در کلبه که آنرا بسته بودند، سه چهار مرد در کنار هم نشسته بکشیک می‌پرداختند و پشت آنان بسوی در بود.

موکلی نیک میدانست که مردم دهکده تا آنجا که خوراکی برای خوردن و تنباکو برای دود کردن و سخن برای گفتن داشته باشند، هرگز کنار سکورا ترك نخواهند گفت و زمانی دراز در آنجا خواهند نشست. آنگاه بولدئو خواهد رسید و اگر دوستان وی وظیفه خود را بخوبی انجام داده باشند، پیرمرد داستانهای دراز و شنیدنی دیگر

دهکده راجنگل کنید

برای آنها خواهد گفت . سرانجام چون همه کاریایان رسد و دیگر خوراك و تنباکو و گفتار باقی نماند ، آنان باردیگر خطرناك خواهند شد و بیاد مرد وزن بینوا خواهند افتاد .

با این افکار ، موگلی از پنجره بدرون رفت و بندهای دست و پا و دهان مسوآ و شوهرش را از هم برید پس از آن بجستجو پرداخت تا مگر کاسه ای شیر بیابد و آنرا سربکشد .

مسوآ که از شدت درد و سرانجام وحشتناك خود بسرحد جنون رسیده بود ، بمجرد آنکه دهان خود را گشوده یافت ، خواست فریادی برآورد ، ولی موگلی بموقع دست بدهان او گذاشت و مانع از برآمدن صدای او شد . زن بینوا بسختی نفس میکشید زیرا او را از صبح تا آن دم با چوب های بلند بسختی کوفته سپس زمانی سنگسارش کرده بودند و شب هنگام قصد داشتند تا بر سرش آتش فروزان بگذارند و از او و شوهرش بجادوگری اعتراف گیرند .

مسوآ در آنحال موگلی را بروی سینه فشرد و باران اشك از دیدگان فرو ریخت و گفت : «میدانستم ، من میدانستم که او خواهد آمد . او فرزند من است . او را خداوند بمن باز گردانیده است .» موگلی که تا آن دم بر جای استوار بود چون سر خود را بروی سینه زن بینوا ، که او را فرزند حقیقی خود می انگاشت ، یافت و اشکهای گرم او را بروی صورت خود غلتان دید ، سخت پریشان و افسرده شد و سراپا بلرزه در آمد .

آنگاه از وی پرسید: «آخراز بهرچه مردم دهکده دست و پا و دهان ترا بسته‌اند؟» شوهر وی از سوی دیگر پاسخ داد: «برای آنکه ترا بفرزندی پذیرفته بود و بهمین جهت میخواستند او را بکشند. مگر زخمهای تن او را نمی‌بینی؟»

موگلی بزخمهای مسوآ و خونی که از آنها بصورت و لباس وی جاری شده بود دیده دوخت و دندانهای خود را چنان بهم فشرد که صدای آن آشکارا شنیده شد. آنگاه گفت: «این زخمها را چه کسی بر تو وارد آورده تا سزای خود را دریافت کند؟»

شوهر مسوآ همانگونه با آه و افسوس بجای زنش پاسخ داد: «همه مردم، همه اهل این دهکده. زیرا که من ثروت بسیار داشتم. چارپایان و گاو کوسفند و گاو میش و کشتزارهای فراوان من سبب خشم آنها شده بود، از آن روی آمدن ترا بخانه ما و مکان گرفتن ترا در منزل ما بیهانه قرار دادند تا هستی مرا از من باز ستانند.»

موگلی که از این سخنان چیزی دستگیرش نمیشد گفت: «من معنی گفتار ترا نمیفهمم. بگذار تا مسوآ داستان را برای من باز گوید.» زن بینوا همانگونه که سر موگلی را نوازش میداد گفت: «فرزندم، ناتھوی عزیزم، من بتو شیر دادم زیرا ترا دوست داشتم، ترا در خانه ام نگهداشتم از آن روی که تو فرزند منی. ترا ببر بجنگل برده بود و خدای جنگل ترا برای من باز پس فرستاد. اما مردم میگفتند

دهکده را جنگل کنید

که توشیطان و جادو گر هستی ، ازینرو مارا باینحال و روز افکنند ،
و اینک قصد کشتن مارا دارند .»

موکلی گفت : « من مرگ را دیده ام ، اما جادو گر چگونه چیزی
است و شیطان چه معنی دارد ؟ »

مرد بافسردگی در او نگر بست و مسوآ با خوشحالی بشوهرش رو
کرده گفت : « بنکر ، بنکر که او جادو گر نیست . من میدانستم ، من
میدانستم ، او فرزند من است ! » و سر موکلی را بار دیگر بسینه فشرد .
مرد پاسخ داد : « چه فرزند ما باشد چه نباشد ، چه فایده دارد ،
حال که مارا خواهند کشت . »

موکلی بسوی پنجره اشاره کرده گفت : « راه جنگل از آنسوی
است و شما از آنجا فرار کنید . » مسوآ گفت : « فرزند ، مارا راه جنگل را
بدانگونه که تو آشنا هستی ، هرگز نمیدانیم . از آن گذشته ، کمان
مبر که مرا یسارای رفتن راه دراز باشد . » و شوهرش گفت : « مردان
دهکده نیز در پی ما خواهند آمد و باز ما را باینجا خواهند کشانید . »
موکلی اندیشه کنان گفت : « هوم ! من هنوز در این اندیشه
نبوده ام که بمردم دهکده آسیب برسانم ، در آنصورت کارهای بسیاری
پیش خواهد آمد که در آن باره باید اندیشه کرد . » در این هنگام های و
هو و صدای گامهای مردمان از بیرون شنیده شد و موکلی گفت : « آه !
دوستان من بولدئورا بحال خود گذاشته اند تا بدهکده باز گردد . »

مسوآ باناله گفت : «بامداد امروز مردم دهکده او را بجنگل فرستادند تا ترا بکشد . آیا تو او را دیدی ؟»

موگلی پاسخ داد : « آری ، او را دیدم . اینك او داستانهای دراز و لافهای فراوان خواهد زد . بهتراست پیش از آنكه شمارا بجنگل روانه كنم از قصد آنان آگاهی یابم .» سپس بایك جست ، بجایكی يك كرگك از میان پنجره كسه در بالای دیوار بود بیرون رفت و از پس دیوار دهكده تا كنار سكوی بزرگ كه ، همه مردم در آنجا گردآمده بودند ، بآهستگی روان شد . در آنجا بولدئو بروی زمین دراز کشیده و سرفه میکرد و سخن میگفت و ده نشینان از او پرسشهای گوناگون مینمودند . سراسر تن و دست و پای پیرمرد در اثر بالا رفتن از درختان خراشیده و زخمی شده بود و مردم با تعجب و حیرت باو مینگریستند . بولدئو چون اهمیت موقعیت خود را دریافته بود ، هر چند لحظه یکبار سر بر میداشت و آب میخواست و کلامی چند درباره دیوها و اهریمنان آواز خوان ، که در میان جنگل دیده بود ، میگفت و آنان را از بزرگی کاری که در پیش دارند آگاه میساخت .

موگلی بآرامی از بالای دیوار پائین آمده خود را بکلبه مسوآ رسانید و در آن لحظه که از دیوار کلبه بالا میرفت زبان و نفس گرم جانوری را بزیر پای خود احساس کرده سر بر گردانید و گفت : « مادر ، تو در اینجا چه میکنی ؟»

رخشا، گرک مادر، که از شبنم سراسر مرطوب گشته بود گفت :
«فرزند ، من صدای فرزندان دیگر مرا از میان درختان شنیدم و در پی
تو تا اینجا آمدم از آن روی که میخواستم آن زن را که به تو شیر داده
است بچشم ببینم.»

موکلی پاسخ داد : «آدمیان دست و پا و دهان او و شوهرش را
بسته اند و میخواهند هر دورا بکشند . من بنداز آنها بر گرفتم و آنان را
از میان جنگل بسوی دیگر روانه خواهم ساخت .»

رخشا بایک خیز خود را به پنجره کلبه رسانید و در تاریکی از
پنجره باندرون نگریست و لحظه ای بعد بی آنکه صدائی از پاهایش
برخیزد آرام بروی زمین افتاد و گفت : «فرزند ، من برای نخستین بار
بتو شیر دادم اما با گرامی گوید که زاده آدمی سرانجام بآنان باز میگردد.
با این حال اگر این زن و مرد از میان جنگل بروند ، من در پی آنان
خواهم رفت تا از نزدیک شدن جانوران دیگر بآنان جلوگیری کنم.»

موکلی پاسخ داد : «پس در اینجا منتظر آنان باش ولی مگذار ترا
بینند.» سپس از پنجره بدرون خزیده گفت : «مردمان در کنار سکو،
بگرد بولدو جمع شده اند و او از کزافهای معمولی خود برای آنان
باز میگوید . پس از پایان دروغهای آن مرد ، جملگی بسوی شما
خواهند آمد و شمارا بسوی آتش خواهند برد و خواهند سوزانید اکنون
چه اندیشه دارید ؟»

مسوآ پاسخ داد: «من بشوهرم گفتم که اگر یارای رفتن به «خانپوارا» رداشته باشد از این دام رهایی خواهیم یافت، زیرا در آنجا بیاری ما خواهند، شتافت. و اگر ما شبانگاه خود را با آنجا برسانیم، زنده می مانیم.»

موکلی گفت: «پس بشتابید و یقین داشته باشید که هیچ مردی در این شب جرأت بیرون آمدن از دروازه دهکده را نخواهد داشت. اما شوهر تو بچه کار میپردازد؟» در این دم مرد بگوشه اطاق خزیده گوشه ای رامیکند و موکلی باو خیره شده بود.

مسوآ پاسخ داد: «اندکی پول در آنجا داریم و آنرا با خود میبریم، چون دیگر از هستی خود چیزی بدست نخواهیم آورد.»

مرد باخشم فراوان رو بمسوآ کرده افزود: «این پسر جادوگر نیست، بله است! مگر نمیفهمد که با پول خواهیم توانست اسبی خریده برام خود ادامه دهیم، و گرنه با این خستگی و کوفتگی مردم دهکده ما را بزودی دستگیر خواهند ساخت.»

موکلی با رامی پاسخ داد: «گفتم که آنها هرگز در پی شما نخواهند آمد و شما با سود کمی میتوانید راه خود را بهر سوی که میخواهید بپیمائید. خریدن اسب کار نیکی است از آن روی که مسوآ خسته است و توانائی راه رفتن ندارد.» آنگاه بزیر آمده زن را در پائین رفتن از پنجره یاری کرد و چون هر سه به بیرون رسیدند، هوای خنک و نسیم ملایم شبانگاه

دهکده راجنگل کنيد

آرامش بيشترى به مسوآ و شوهرش بخشيد ، اما منظره جنگل تاريك و انبوه درسياهى شب و پرتو كم رنگ ستارگان بس دهشتناك مينمود .

موكلى پرسيد : « براه خانپيوارا آشنا هستيد ؟ »

هر دو سرتكان داده گفتند : « آرى . »

موكلى گفت : « اکنون بنگرید که هیچ نیازی بتندرقتن ندارید و هرگز نباید ترس بشما راه یابد ، فقط بخاطر داشته باشید که درسراسر راه ، از پس و پیش خود ، آواز گری خواهید شنید . » و بار دیگر چنانکه بالوقانون جنگل را برای یاد گرفتن او ، ده ها و شاید صدها بار تکرار میکرد ، او نیز مطلب را برای آنها تکرار کرده گفت : « درسراسر جنگل دهان هیچ جانورى بسوى شما گشوده نخواهد شد و پنجه هیچ حیوانى بقصد آسیب شما فرود نخواهد آمد . پاسدارانى مراقب شما خواهند بود و هیچ انسانى یارای نزدیکی بشمارا نخواهد داشت و بدینسان تا نزدیک خانپيوارا باسود گری راه خواهید سپرد . » سپس روى بسوى مسوآ گردانید و گفت : « او شاید سخن مرا باور نکند اما تو باو اطمینان بده که جز گفته من نخواهد شد . »

مسوآ بالبخند مهر و محبت گفت : « آرى فرزند من سخنان ترا

از ته دل باور میکنم . »

موكلى گفت : « ممکن است شوهرت ، آنگاه که آواز دوستان

مرا از جنگل ميشنود از ترس بر خود بلرزد ، اما شما بايد بدانيد که جای

ترس نیست. هان، راه خود را آغاز کنید و بآرامی و اطمینان بسوی مقصد خویش بروید.»

مسوآ خود را بپاهای موگلی افکند، اما او بایک حرکت در حالیکه لرزشی بر اندامش افتاده بود زن بینوا را از زمین بلند کرد. آنگاه مسوآ بگردن موگلی آویخت و گریه کنان او را بنام فرزند خود خواند و بوسید و سرور ویش را با اشک دیده تر ساخت. در اینحال شوهر او بکشتزارهایش نکریسته میگفت: «اگر پای من بخانه‌یوارا برسد بدادگاه شکایت کرده خواهم گفت که شکارچی حيله گر و برهمن طماع بیاری یکدیگر، قصد خوردن همه هستی مردم این دهکده را دارند. روزداوری من و آنان روز بزرگی خواهد بود.»

موگلی در حالیکه مسوآ را بیازوی خود داشت گفت: «من از داوری که میگوئی چیزی دستگیرم نمیشود. اما بدن نیست که بهنگام بارانهای دیگر باینجا بیائی تابیننی از این دهکده و کشتزارها چه بر جای مانده است.» آنگاه مسوآ و شوهرش بسوی جنگل براه افتادند. گر که مادر در پی آنها، از میان کودالی که در آن پنهان شده بود، برخاست و موگلی باو گفت: «از پس اینان برو و همه جادرجنگل آواز ده، تا دوستان بدانند که این دوتن باید بسلامت براه خود روند.» صدای زوزه بلند گر که که تا اعماق استخوانها راه مییافت در ایندم از تاریکی در فضا طنین افکند و موگلی شوهر مسوآ را دید که

از ترس برجای خشک شده قصد گریز بدرون کلبه را دارد . از اینرو فریاد زد : «از چه میترسید! بشما گفتم که این آواز همه جا تا خانه پیوارا در پی شما خواهد بود تا جنگلیان شمارا باز شناسند .»

مسو آ شوهرش رابه پیش راند و تیرگی شب آندورا بلعیده در شکم خود جای داد . در این دم باکرا در کنار پای موکلی بر پا خاست و از هوای شادی بخش و نسیم دلنواز شب سرمست بود. موکلی باو گفت : «برادران خاکستری در کجا هستند ؟ من میخواهم که امشب کسی از آد미ان از دروازه دهکده بیرون نرود.» باکرا که چشمان زرد و درخشانش در تاریکی چون دو شعله سوزان میدرخشید گفت : «بآنها کاری نداشته باش اگر قصد تو اینست که از آد미ان کسی بیرون نرود، من این کار را رابه تنهایی انجام خواهم داد. آدمی کیست که یارای سرپیچی از فرمان مرا داشته باشد؟ من سراسر عصر امروز، آن مردان را در جنگل از اینسوی بآنسور اندم ، چنانکه گرگها گله آهوان رامی رانند. من باکرا هستم ، باکرا! بنکر که سایه ام یارای فرار از دست مرا ندارد . نیک بنکر ای فرزند آدمی.» و در ایندم پلنگ سیاه باتن نیرومند و بزرگش ، بچابکی يك گربه، در تاریکی بهو امی جست و بی صدا و آرام بر زمین قرار می گرفت ، بار دیگر میجهید و باینجه خود شکار خیالی را در هوا از هم میدریسد و از سرعت ضربه های پی در پی او ، بمانند چوبی که بتندی بدور سر بگردانند ، صفیری بگوش میرسید . در آندم پلنگ سیاه بار دیگر گفت : « نیک

بنگرای فرزند آدمی به باگرا که با يك ضربه خود ميتواند سر ترا مانند
سر وزغی از جای بر کند . نيك بنگر !»

موگلی خشمناك از كستاخی باگرا، بلهجه مردان دهكده براو
نهييب زد : «پس برای چه ايستاده ای چرا بر من حمله نميكنی ؟»

شنیدن صدای آدمی، پلنگ درنده را بحال خود باز گردانید و
يكباره بجای ايستاد . موگلی بادید گانی كه از خشم بس تند شده بود،
خيره در چشمان پلنگ نكریست ، بآنگونه كه صبح آنروز بیرادران
خاكستری رنگ نكریسته و آنهارا بر جای خویش نشانده بود. نگاههای
خيره و تند موگلی چشمان كستاخ پلنگ را كه خوی درندگی از آنها
نماین بود بزودی منكوب ساخت و اندك اندك سربپائين افكند و آرام
و فرمانبردار گشت و زبان سرخ او بروی پاهای موگلی قرار گرفت .

موگلی كه سر و پشت باگرا را نوازش میداد گفت : « برادر ،
برادر! آرام باش گناه از تو نیست ، گناه از شب است كه ما جنگلیان را
آماده شكار میسازد .» باگرا در همان حال كه سر بزیر داشت آهسته
گفت : « آری برادر، گناه از شب است . بوی شكار مرا سرمست كرد و
از خود بیخود ساخت .» در این وقت از دهكده هندوان ، بوی آدمیان
و چارپایان و حیوانات دیگر باوزش نسیم بدانسوی می آمد و شامه آنان
را آكنده میساخت . به مشام جانوران جنگل این بویها، چون شراب
به مذاق آدمیان ، مطبوع است .

دهکده را جنگل کنید

موکلی در این حال همچنان سروپشت پلنگ را بادست نوازش میداد و او مانند کربۀ بزرگ سیاهی که در کنار آتش بخاری لمیده باشد، چشمان خمار خود را نیم بسته داشت و آرام و خاموش بود. سرانجام با کرا گفت: «ای برادر، تو هم از ماهستی و هم نیستی، اما هر چه هستی من ترا دوست دارم.»

موکلی که گوش بسداهای درون دهکده داشت گفته پلنگ را نشنید و گفت: «هو! هو! اینک بزودی افسانه‌ها و دروغهای پیرمرد بیایان خواهد رسید و آنان بسوی کلبه خواهند شتافت تا مردو زن را با خود بسوی بوته کد سرخ کشانند. آنگاه چون در کلبه را بکشایند دام را از نخجیر تهی خواهند یافت.» با کرا در حالیکه باریک درخشش چشمانش بجای آمده بود گفت: «نه، برادر! آنان مرا بجای آن مرد و زن در درون کلبه خواهند یافت و از ترس بکلبه‌های خویش خواهند گریخت. این اندیشه را چگونه می‌یابی؟»

موکلی خنده کنان گفت: «راست می‌گوئی، اما مواظب خود باش.» در این دم هر دو بیشت کلبه مسو آمدند و با کرا بنر می از پنجره بدرون خزید و در آن لحظه که بروی بستر قرار می گرفت گفت: «پاه! به قفس شکسته‌ای که مرا از زندان پادشاه اودیپور رها ساخت سو کند که در آنجا نیز چنین بستری بمن داده بودند.» و موکلی صدای کسیختن ریسمان‌های تخت خواب را در اثر سنگینی تن و نیرومند پلنگ شنید و گفت:

«نجحیرت بنیکی باد برادر، من همین جادرا انتظار سرانجام کار خواهم ماند، زیرا دوست ندارم که آدمیان را بار دیگر ببینم.»

در این وقت صدای هلهله مردم از دور بگوش میرسد که هر لحظه نزدیکتر میشد. سرانجام فریادهای گوشخراش بولدئو و برهمن و دیگران که در پس آنان بدانسوی می آمدند آشکارا شنیده شد که میگفتند: «اکنون بآنان خواهیم آموخت که چگونه باید جادوگری کنند! کلبه را بر سرشان بآتش خواهیم کشید. نه، نه! ابتدا از آنها باداغ و درفش اقرار و اعتراف خواهیم گرفت، آنگاه با چوب و چماق و دشنه های آخته، بدر کلبه رسیده آنرا از جای بر کنند. در یک لحظه پرتو مشعلها درون کلبه را روشن ساخت و پاهای سیاه پلنگ و تن بزرگ و نیر و مند او، چون اهریمنی که از دوزخ گریخته باشد بروی بستر در میان اطاق نمودار شد. در یک لحظه صف مقدم مردم که بآستانه کلبه رسیده بودند درهم شکست و در پس آن، پلنگ سیاه سر بزرگ خود را از جای بلند کرد و بخمیازه دهان فراخ خود را از هم گشود و دندان های تیز و برانش در دوسوی آرواره ها درخشیدن گرفت. زبان سرخ او از روی دندانها بیرون لغزید و گلوی فراخ وی که صدها بز کوهی و آهو از آن بیائین رفته بود چون دهانه چاهی تاریک و دهشتناک آشکار شد. آنگاه آرواره ها بهم برآمد و صدای بهم خوردن دندانها بگوش همه رسید.

دهکده را جنگل کنید

با گراهنوز بدرستی از جای برنخاسته بود که صفهای مردم دهکده در يك چشم بهم زدن درهم شکست و لحظه‌ای بعد صدای فریاد و ناله آنان که یکدیگر را در زیر پا نهاده بسوی خانه های خویش میگریختند سراسر دهکده را فرا گرفت. در ایندم با گرا چون شبی از پنجره به بیرون خزیده و در کنار موگلی جای گرفته بود.

موگلی خنده کنان گفت: «کمان ندارم که تاصبح فردا، کسی از آنان یارای بیرون آمدن از خانه خویش را داشته باشد.»

صدای جعبه های بزرگ کندم و صندوقها، که مردم دهکده از ترس در پشت درهای کلبه خویش مینهادند، هنوز بگوش میرسید. و موگلی و با گرا آهسته بسوی جنگل باز میگشتند.

موگلی خود را بروی سنگی انداخته بخواب رفت و بیا گرا گفت: «برادر مواظب آدمیان باش تاچه میکنند.»

شب گذشت و روز آمد و موگلی همچنان در خواب بود. نیمروز نیز سپری شد و اندك اندك شامگاه فرارسیده بود که وی سرازسنگ برداشت و با گرا را در کنار خود دید که يك بز کوهی فر به را شکار کرده آورده است.

موگلی تا چشم گشود، با گرا گفت: «مادر تو بوسیله لاشخوار پیام فرستاده بود که آن مردوزن بسلامت به خانهایوارا رسیده اند.» وی خندان و شادان از جای برخاست و خوراك خورده آب نوشید و پرسید:



مردم دهکده در چه حالند؟

باگرا پاسخ داد: «تازمانی که خورشید بالا آمد، آنها هیچیک از کلبه ها بیرون نیامدند. در آن دم ناشتا خورده باز بدرون کلبه ها دویدند.»

موکلی پرسید: «آیا هیچ ترادر آنسوی دیدند؟»
باگرا گفت: «بامدادان که در کنار دروازه در میان خاکستر غلت زده آواز میخواندم، ممکن است مرادیده باشند. اکنون برادر، برخیز تا مانند روزهای پیشین بشکار پردازیم و آدمیان را فراموش کنیم. بالو کندوهای عسل تازه ای جسته و برای تو آماده ساخته است. برخیز برادر، و نگاه خود را از من برگیر زیرا که مرا آزار میدهد.»
موکلی گفت: «اما کارهنوز پایان نیافته است. بمن بگوی که هاتی فیل بزرگ امشب در کدام سوی جنگل است؟»

باگرا پاسخ داد: «چه کسی میداند؟ وانگهی، ترا با هاتی چکار؟»
موکلی گفت: «از تو میخواهم بیش هاتی رفته باو بگوئی تا با فرزندان خود بنزد من آید.»

باگرا گفت: «چگونه چنین چیزی میسر است! مگر فراموش کرده ای که هاتی سلطان جنگل است و کسی را یارای آن نیست تا باو فرمان دهد. وانگهی، هاتی اسم بزرگ جنگل را بتو آموخت، مگر استادی او را برخود از یاد برده ای؟»

موکلی گفت: «اینک من واژه دیگری میدانم که مرا بر هاتی فرمانروا ساخته است. باوبر گوی که موکلی ترا و فرزندان را بنزد خود میخواند زیرا که کشتزارهای «بهاراتیپور» را در زیر پی سپرده ای»

باکرا که چندبار جمله را تکرار می کرد در جستجوی هاتی رفت و با خود می گفت: «اگر این فرزند آدمی فیل بزرگ را بفرمان خود در آورد، بمانند آنست که من ماه را از آسمان بزم آورده باشم.» و موکلی با چاقوی خود بازی کنان می اندیشید که این داستان را از بولدو شنیده است. نقشه او بسیار ساده بود؛ او تا آن دم که خون مسوآ را بر زخمهایش روان دید، هرگز بوی خون آدمی بمشامش نرسیده بود او معنی مهر و محبت را بخوبی درمی یافت و مسوآ را دوست میداشت و بر آن بود که انتقام زخمهای او را از مردم دهکده بازستاند. و از این روی بود که میکوشید فیل بزرگ را بفرمان خویش در آورد و از او در گرفتن انتقام یاری جوید.

در آن دم باکرا بکنار هاتی رسیده پیام موکلی را در گوش او گفت فیل بزرگ ناگهان چنان آرام و فرمانبردار شد که باکرا از حیرت بجای فرو ماند و آنکاه در پس هاتی که بسوی دیگر جنگل روان شده بود براه افتاد. فرزندان هاتی نیز با و پیوستند و باکرا از رفتار هاتی سلطان جنگل، بخوبی درمی یافت که سر بفرمان کودک آدمی نهاده است و از آن حال چنان حیران بود که لب از لب نمیگشود.

و با آنحال بکنار موگلی رسیدند . فیل بزرگ با فرزندانش ، با ادب و فروتنی تمام ، بموگلی «شکار بخیر» گفتند و وی در همانحال که بروی زمین آرمیده بود ، بی آنکه سر بردارد پاسخ گفت .

زمانی دراز ، هاتی و فرزندانش در پیش موگلی پایا میکردند و سرفرو می آوردند تا آنکه وی بجای آنکه بسوی آنها نگرند ، به باکرا رو کرده گفت : « من اینک برای تو داستان فیل زورمند و خردمندی را باز میگویم تا بدانی که روز کاری بس دراز پیش از این ، آن فیل در دامی که آدمیان نهاده بودند گرفتار آمد و از نیریه های آنان که در آن دام نهاده بودند ، از میان دو گوش تا بالای کردن ، زخمی گران برداشت . در این دم ، پرتو مهتاب خط سفیدی را که جای زخم بود بر کتف هاتی که تا کنار گوش او امتداد داشت نمایان میساخت . و موگلی افزود : « سپس آن فیل خردمند ، بندهای گرانی که آدمیان بردست و پای او نهاده بودند بگسست و از میان آنان گریخت . آنگاه چون زخمهایش بهبود یافت با سه فرزند خود بکشتزارهای آنان که در فاصله ای بسیار دور ، در بهار انپور بود هجوم آورد ، و اینهمه بسی بارانهایش از این بود . اینک باز گو ، ای هاتی ، که آنگاه بر آن کشتزارها و آدمیان چه گذشت . » هاتی همچنان با فروتنی پاسخ داد : « من و فرزند نام آن کشتزارها

را زیر پی سپردیم و بادندانهای خود شخم زدیم . »

« آدمیان را چه کردید ؟ »

« آنها از آن جای رفتند.»

«بر خانه هاشان چه گذشت؟»

«سقف ها را بر زمین آوردیم و دیوارها را بروی هم افکندیم.»

«دیگر چه شد؟»

«برویم پنج ده را ویران ساختیم و چون يك باران بر آنها گذشت، درختان از هرسو روئیدند و جنگل سراسر آن زمین ها را در خود فرو برد. اينك بجای آن دهکده ها، بآن اندازه که من در دوشب راه پیمايم، از خاور بیاختر، و بآن اندازه سه شب از شمال بجنوب، جنگل برآمده است. و اینهمه را من و فرزندانم بکینه جوئی بر آدیان روا داشتیم. اما تو ای فرزند آدمی، این اسرار را که باران های پیاپی و دراز بر آنها گذشته و از عمر بسیاری از درختان این جنگل کهنه تراست از که آموختی؟»

موگلی گفت: «از یکی از آدیان شنیدم. آفرین بر تو باد هانی که نيك انتقام گرفتى. اينك برای بار دوم این کار را نيكوتر انجام خواهی داد، زیرا که فرزند آدمی در این کار راهنمای تو خواهد بود.»

من از مردم دهکده ای که نزديك جنگل است بیزارم، زیرا که آنان تنبل و بیکاره و بیرحم هستند. آنان در ماندگان را بجای یآوری از پای می افکنند و کشتار را نه برای گرسنگی، بلکه برای سرگرمی انجام میدهند. آنان فرزندان خود را میان بوته گل سرخ میسوزانند و میکدازند و اینرا من بچشم خود دیده ام. از نیروی رواندارم که چنین

موجودات پلیدی در کنار جنگل باقی بمانند . »

یکی از فرزندان هاتی، در حالیکه بارقه خشم از چشمان کوچک سرخ رنگش جستن میکرد ، بوته ای از علف را با خرطوم از جای بر کند و گرد و خاک آنرا در هوا پراکنده ساخته بسوئی افکند موکلی گفت: « من لیسیدن استخوانهای آدمیان را دوست ندارم. شیرخان را کشتمو اکنون پوست او بر سنگ تپه انجمن در حال پوسیدن است و شکم من همچنان خالی است . ای هاتی ! من از تو میخواهم که آن دهکده را نیز جنگل کنی تا باران دیگر اثری از خانه های آن بر جای نگذارد، تا من و بالو و باکرادر کنار خانه برهن بر روی درختان بنشینیم، و گوزنها از استخر میان دهکده آب بنوشند ، ودانه های درشت باران جای پای آدمیان را برای همیشه از آن زمین بزدايد . آری هاتی ! من از تو میخواهم که دهکده را جنگل کنی ، جنگل ! »

باکرا آرام بر خود لرزید زیرا میدانست که چنین کاری فقط از فیل بزرگ برمی آید وهاتی باچشمان ریز خود باطراف نگرست و و گوشهای پهن و بزرگ خویش را تکانی داده گفت : « اما ، ما با آنها جنگی نداریم و ویران ساختن دهکده ای ، بی آنکه خشم من برانگیخته شده باشد کاری بس دشوار است . »

موکلی گفت : « گرازان و گوزنان وهمه جانوران گیاهخوار را بکشتزارهای دهکده روانه ساز و از آن پس آدمیان دهکده را ترك

دهكده را جنگل كنيد

خواهند گفت و نوبت كار توفرا خواهد رسيد . دهكده را جنگل كن هائي ، جنگل !»

هائي گفت : « در بهار اتيور ، پاها و دندانها و خرطوم من از خون آدميان سرخ رنگ بود ، اما من باريكگر شنيدن بوي خون آدميان را دوست ندارم . »

موكلي گفت : « آري ، من نيز دوست ندارم . اما آنها زني را كه از روي مهر بمن شير داده بود زخمي كردند و كشتن اورا ميخواستند ، از بهر آنكه بمن ياري كرده بود . بوي خون گرم آن زن كه از زخمهايش روان بود ، هنوز هم بيني مرا مي سوزاند و تا آن زمان كه سبزه و درختان سرسبز را در آن دهكده نبويم ، آن بوي خون از شامۀ من زایل نخواهد شد . دهكده را جنگل كن هائي ، جنگل !»

هائي گفت : « آه ! جاي زخم پشت من نيز چنين ميسوخت ، تا آنكه سبزه ها و درختان از ميان خانه هاي بهار اتيور سر بيرون كشيدند و بوي آنها سوزش زخم مرا از ميان برد . اکنون درد ترا دريا قتم و جنگك تو جنگك من است . دهكده را جنگل خواهام كرد . »

موكلي از خشم و نفرت بر خود ميلرزيد و هنوز خود را باز نيافته بود كه پيلان رفتند و با گرابا نگاههاي پروهشت بموكلي ديده دوخت ، آنگاه بوي نزديك شده گفت : « بقفس شكسته اي كه مرا از زندان رها ساخت سو كند كه ترا با آن كودك برهنه بينوا كه در تپۀ انجمن درميان

کله کر کان بروی زمین نشسته بود و باشنها بیبازی میپرداخت ، فرق بسیار می بینم . توهمانی که من ترا از جنگ کر کان رهائی دادم اما اینک سلطان جنگل توهستی ، ای فرزند آدمی . در روزهای پیری که دندانهای من و بالوا زده انمان می افتد ، مار از مرگ نجات بده ، ای سلطان جنگل . و سر خود را بیای مو کلی نهاد .

اندیشه اینکه روزی با کرا و بالو بیرو ناتوان و بینوا شوند و در جنگل بیچاره بمانند ، مو کلی را در کون ساخت . اندکی بخود خندید ، آنگاه بسختی گریستن آغاز کرد و لحظه ای بعد باز بخنده افتاد . در آنحال خود را با ستخر آب سرد رسانیده در میان آن جهید و بآب تنی پرداخت تا حالش بجا آمد .

هاتی و فرزندانش هر یک بیکسورفتند و در چهار سوی جنگل از شمال و جنوب و خاور و باختر جنگل ، تادور و زراه پیمودند . سپس یک هفته تمام بآرامی بخوردن و خوابیدن پرداختند . و در پایان ده روز ، کس نفهمید که از کجا و چگونه یکباره بهمه جنگل خبر رسید که در انتهای جنگل و در کنار فلان دره ، زمینهای پراز خوراک فراوان و تازه برای گیاهخواران وجود دارد ، و این خبر را خفاش و لاشخوار از هر سوئی بگوش جنگلیان خواندند .

ناگاه از هر سو ، کرازان و آهوان و کاو میشهای وحشی و کوزنان بجنبش در آمدند و طوفانی از هر سوی روبدره نهاد و در شب

یازدهم حلقه‌ای بزرگ از جانوران جنگل، که محیط آن بده کیلومتر
میرسد، دهکده را چون نگین انگشتی در میان گرفت .

گیاهخواران در صف مقدم جای داشتند و گوشتخواران سراسر
همه در پس آنها بودند . در این میان، هاتی و فرزندانش هر یک از سوئی
در آمدند و چون گردبادی سهمگین بسوی کشتزارهای دهکده تاخته
قرارگاههای دیدبانی آدمیان را بایک یورش درهم شکستند . آنگاه
گرازها و گوزنها و گاو میشها فرار شدند، و کشتزارهای سرسبز گندم
وجو و ذرت و پنبه و هر چه در آنجا بود تا اولین پرتو سپیده دم که
گیاهخواران در آنجا بودند چنان از میان رفت که اثری جز مشتی زمین
بایر و ویران از آنها بر جای نماند .

روزی دیگر ، دهکده نشینان که سراسر شب را از هجوم و تاراج
هزاران جانور ، تا صبح در کلبه‌های خویش بر خود لرزیده بودند ، از
کشتزارهای خود جز ویرانه‌ای بر جای ندیدند ، و چون چارپایان را برای
چرا بچرا گاه فرستادند، چندان سب و گاو آنان بچنگ کرکها و باکرا
گرفتار آمد . شبانگاه باردیگر حمله جانوران آغاز شد و تا بامداد
صدای نعره آنها خواب و آرام از مردم دهکده باز گرفت . هاتی در آن
شب انبار غله دهکده را ویران ساخت و آخرین روزنه امید را بروی
آنان بست چون باردیگر خورشید از کوههای خاور سر بر کشید ،
مردم وحشت زده دهکده بدور برهمن گرد آمدند و از او یاری خواستند .

برهمن گفت که خدای جنگل بر آنان خشمگین شده و جانوران را فرمان بویران کردن دهکده داده است و چاره‌ای جز ترك گفتن آنجا نیست . ترك گفتن خانه و آشیانه برای هر دام و ددی کاری بس مشکل است ، تا چه رسد بآدمی که خود را از آنان برتر می‌شمارد . از مردم دهکده ، آنان که زن و کودک نداشتند ، زودتر از دیگران دهکده را در پشت سر گذاشته بسوی خانه‌یوارا رهسپار شدند ، دیگران نیز روزی چند بسر کردند و هر شب نعره جانوران را در کنار دیوارهای نیمه خراب دهکده تا بامداد بگناه می‌شنودند و بر خود می‌لرزیدند . تا اینکه موسم باران رسید و قطرات درشت سیل آسا از درون سقف های نیمه ویران بر سر آنها ریختن گرفت . ناچار زنان و کودکان و مردانی که بجای مانده بودند از آنجا بیرون آمده برای آخرین بار نگاهی بمنزل که دیرین خود که سالیان دراز در آنجا زیسته بودند افکنده راه را در پیش گرفتند .

هنوز آخرین بازماندگان دهکده ، افسرده و بینوا و گرسنه ، در حالیکه خود را به پلاسها پیچیده بودند ، چندان از زادگاه خود دور نشده بودند که صدای فرو ریختن دیوار و سقف کلبه‌ها را شنیده رو برگردانیدند و ناگهان چهارفیل ژنده را دیدند که در میان کوچه‌های باریک دهکده رقصی چنان هراسناک آغاز نهاده اند که از دیدن آن مو بر تن آدمی راست میشد . پیلها از چپ و راست ، نعره زنان با خرطوم و سروپاهای چون ستون پولادین خود ، بر بامها و دیوارها و سقفها میکوفتند

دهکده راجنگل کنید

و با هر حمله خانه ای را بوی رانه ای مبدل می ساختند .

براستی هر یورش هائی دیواری بزرگ را چنان با آسانی از جای میکند که دست کودکی گل نوشکفته ای را از گلبن بر کند، و در سراسر جنگل هیچ نیروئی را یارای ایستادگی در برابر آن نبود .

هر دیواری و هر سقفی که فرو میریخت، در چند لحظه بزیر باران سیل آسای گرم، تپه ای از گل نرم میشد و آن نیز اندک اندک شسته شده از میان میرفت .

در این حال موکلی بروی آخرین دیوار دهکده که مانده کاومیشی خسته، سخت بر جای فرو مانده بودن شسته بود و باران شانه های عریان او را می شست و با خود میگفت: «پیش از آنکه فصل باران پایان یابد، شاخه های مو وحشی و درختان خود را در سراسر این ناحیه را در میان خواهد گرفت و جنگل دهکده را در شکم فرو خواهد برد.» آنگاه برای آخرین بار نگاهی بسوی کلبه مسو آ افکنده بآرامی گفت: «پاداش مهر و محبت او را دادم و انتقامش را از مردم دهکده باز ستاندم .»

در این دم هائی چون دیوی مست ، از پس تپه های ویران بیرون آمد و چون آخرین دیوار را بر جای دید گفت: «فرزندان ، همه بامن بدینسوی آئید .» سپس رو بمو کلی نموده نعره کشید: «اما در بهار تپوز خون آدمیان سراپای ما را رنگین ساخته بود .»

سپس هر چهار ژنده پیل سرهای پهن و بزرگ خود را بدیوار نهاده

بانیروئی که کوئی کوه را از جای بر میکند بر آن فشار آوردند .
دیوار چنان لرزید که از میان بچندین تکه شد ، آنگاه با صدائی
کوشخراش فرو ریخت و در آب کل آلود فرو رفت .

ماه بعد سبزه های تازه روهمه آن زمینهارا پوشانیده بود و بگاه
باران دیگر ، جنگل نورسته بر آنجاسایبان گسترده بود چنانکه کوئی
پای آدمی هرگز بدان جایکه نرسیده است . در آنحال موکلی و باکرا
در جنگلهای دور دست بشکار بره آهوان فربه و تازه سال میپر داختند .

فهرست انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه جوانان

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱- پل و ویرژینی	برناردن دوسن پیر	سعید نفیسی
۲- رایین هود	کارلا امن	مسعود رحب نیا
۳- سفر هشتاد و روزه بدور دنیا	ژول ورن	حبیب الله صبحی
۴- داستانهای منتخب	کی دوموپاسان	فریده قرجه داغی
۵- قصه های دوشنبه	آلفونس دوده	عظمی نفیسی
۶- نامه هایی از آسیای من	د د	دکتر جمشید توللی
۷- جزیره گنج	استیونسن	هاجر تربیت
۸- آلبرت شوایتسر	فاسمردال	آذر رهنما
۹- بیست هزار فرسنگ (جلد ۱)	ژول ورن	اردشیر نیک پور
۱۰- آرزوهای بزرگ	چارلز دیکنز	فرح دواجی
۱۱- قصه های لافوتن	لافوتن	نیر سعیدی
۱۲- جزیره مرجان	بلنتین	عباس یمنی شریف
۱۳- بیست هزار فرسنگ (جلد ۲)	ژول ورن	اردشیر نیک پور
۱۴- فرزند ر بوده شده	استیونسن	ابوالفضل میر بهاء
۱۵- هفت داستان	شکسپیر	فریده قرجه داغی
۱۶- لورنادون	اسمیت	منوچهر روحانی
۱۷- دختر مونتزوما	سررایدرها کرد	هاجر تربیت
۱۸- مسافرت بمرکز زمین	ژول ورن	فریدون وهمن
۱۹- ناقوسها	چارلز دیکنز	پریدخت مروستی و پروین دارائی
۲۰- تیر سیاه	استیونسن	فریده قرجه داغی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۴۱- پسری در سمرقند	جرج سیوا	جلال عنایت
۴۲- ماریا شاپدلی	لوئی همون	ابوطالب صارمی
۴۳- من و خرك من	خوان رامون خیمنز	باهره راسخ
۴۴- مسافرت به ماه	ژول ورن	اردشیر نیک پور
۴۵- قهرمانان یونان باستان	وراسمیرانو	روحی ارباب
۴۶- پسران شکارچی	توماس مینرید	غلامر ضاعری
۴۷- کوانتین دوروارد	سروالتراسکات	فریده قرجه داغی

مجموعه نوجوانان

۱- افسانه‌های شیرین	برادران کریم	دکتر شمس الملوك مصاحب
۲- هزار و یکشب (جلد اول)	تلخیص	دکتر شمس الملوك مصاحب
۳- » » » (جلد دوم)	تلخیص	» » »
۴- داستانهای ملل	-	پریچر حکمت
۵- عینک شیر	شارل ویل دراک	منصور شریف زنده
۶- افسانه‌های دلپذیر	اندرسن	اردشیر نیک پور
۷- فرانسوا کوژبشت	کنتس دوسکور	ایرج پور باقر
۸- مامان کوچولو	کولت ناست	نگار روحانی
۹- جان در جنگل	جان بادن	فریده قرجه داغی
۱۰- داستانهای برگزیده	اثر نویسندگان خارجی	محمد علی جمالزاده
۱۱- فندق شکن	هوفمان	حیدری و باقرزاده
۱۲- گل ارغوانی	از داستانهای روسی	روحی ارباب
۱۳- داستانهای جن و پری	کارل چاپک	رسام صاحب
۱۴- امیل و کار آسمان	اریخ کستنر	ع. حیدری-ع. باقرزاده
۱۵- کنشهای بالت	استریت فیلد	منصور عظیمی

مجموعه ادبیات خارجی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱- ویلهلم تل	شیلر	محمدعلی جمالزاده
۲- تریستان وایزوت	ژوزف بدیه	دکتر پرویز خانلری
۳- پدران و پسران	تور کنیف	مهری آهی
۴- باباگوریو	بالزاک	ادوارد ژوزف
۵- ایللیاد	هومر	سعید نفیسی
۶- اگمنت	کوته	دکتر هوشیار
۷- تراژدی قیصر	شکسپیر	فرنگیس شادمان
۸- مانده‌های زمینی	آندره ژید	دکتر سیروس ذکاء
۹- سه نمایشنامه	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۰- شوهر دلخواه	اسکار وایلد	پرویز مرزبان
۱۱- اشعار منتخب	ویکتور هوگو	نصرالله فلسفی
۱۲- الکتر	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۳- منتخب فرهنگ فلسفی	ولتر	نصرالله فلسفی
۱۴- گرسنه	کنوت هامسون	دکتر غلامعلی سیار
۱۵- ۴۰ بیست استان	پیراندلو	دکتر زهرا خانلری
۱۶- دون کارلوس	شیلر	محمدعلی جمالزاده
۱۷- چرم ساگری	بالزاک	م. ۱۰ به آذین
۱۸- سرخ و سیاه	استاندال	عظمی نفیسی
۱۹- سفرنامه گالیور	سوئفت	منوچهر امیری
۲۰- قهرمان عصر ما	لرماتنف	مهری آهی
۲۱- راهزنان و توطئه فیسکو	شیلر	ابوالحسن میکده
۲۲- شاهزاده خانم بابل	ولتر	ناصر ناطق
۲۳- سالومه	اسکار وایلد	محمد سعیدی

نام کتاب	اثر	ترجمہ
۴۴- زن سی سالہ	بالزاک	ادوارد ژوزف
۴۵- حیات مردان نامی (جلد اول)	پلوتارک	رضا مشایخی
۴۶- داستانهای ارمنی	از چهار نویسنده	هایک کاراکاش
۴۷- خمیس	مولیر	محمدعلی جمالزاده
۴۸- غرور و تعصب	جین اوستین	خانم دکتر مصاحب
۴۹- حیات مردان نامی (جلد دوم)	پلوتارک	رضا مشایخی
۳۰- اودیسه	همر	سعید نفیسی
۳۱- هملت	شکسپیر	مسعود فرزاد
۳۲- حیات مردان نامی (جلد سوم)	پلوتارک	رضامشایخی
۳۳- موناوانا	مترلینک	بدری وزیری
۳۴- هلن	اورپید	محمد سعیدی
۳۵- خانه عروسک و اشباح	ایسن	مهدی فروغ
۳۶- قربانی	تاکور	ف. سرسانی
۳۷- لیر شاه	شکسپیر	مسعود فرزاد
۳۸- گرگ بیان	هرمان هسه	کیکاووس جهاننداری
۳۹- دشمن ملت	ایسن	س.م.ع. جمالزاده

مجموعه آثار فلسفی

۱- پنج رساله	افلاطون	دکتر محمود صناعی
۲- زنده بیدار	ابن طفیل	بدیع الزمان فروزانفر
۳- عیش پیری و راز دوستی	سیرون	محمد حجازی
۴- جمهور	افلاطون	فواد روحانی
۵- چهار رساله	افلاطون	دکتر محمود صناعی
۶- مکالمات	کنفوسیوس	کاظم زاده ایرانشهر
۷- فن شعر	ارسطو	دکتر عبدالحسین زرین کوب
۸- آزادی	استوارت میل	جواد شیخ الاسلامی

Copyright 1961, by B. T. N. K.
Printed in Taban Printing House
Tehran, Iran

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

FOR THE YOUNG

دیر خاندانهای نامدار و معروف ایران

شماره ثبت ۲۸۱۹۴

۶۶/۱۱/۶۹

RUDYARD KIPLING

شماره ثبت

THE JUNGLE BOOK

Translated

By

ABOLFAZL MIRBAHA



B.T.N.K.

Tehran, 1961

